

زندگینامه خون آشام

جلد چهارم

بیرق شیطان

نویسنده: افشین جاهد

طراح: Shirin

www.good-life.ir

اگر میل به چاپ داستان با نام خود دارید ولی نیاز به ایده یا نویسنده دارید تماس بگیرید

Afshin.jahedd@gmail.com

فانتزی - ترسناک - جنایی

@AfshinDarkDays

زندگینامه خوناشام

جلد چهارم

برده شیطان

فصل اول

صدای در زدن سریع و بی امان لیزا برایم تبدیل به کابوس شده بود کابوسی که از صدای دینگ دینگ ساعت که وقت بیداری و رفتن به مدرسه را خبر می داد هم بدتر بود. لیزا سمج ترین و اعصاب خورد کن ترین خدمتکاری بود که تا به حال دیده بودم. تازه چهار روز از اقامتم در این هتل می گذشت ولی در همین چهار روز لیزا بیش از چهل بار در اتاقم را کوبیده و به بهانه ای سراغم می آمد.

اگر دلم به حالش نمی سوخت با بردن شکایتش پیش مدیر هتل از دستش خلاص می شدم ولی او فقط شوق دیدار با خوناشام ها را داشت و نمی خواستم به خاطر اشتیاقش کارش را از دست بدهد پس بدون آنکه حتی چشم هایم را باز کنم صدا زدم

" بیا داخل لیزا "

در به سرعت باز شد و صدای جیغ جیغو و همیشه بشاشش بلند شد

" از کجا فهمیدی که من پشت در هستم؟ راستش رو بگو منتظرم بودی؟ "

غر کردم

" فقط تو هستی که مشقت رو مثل دارکوب به در می کوبی "

صدای لیزا حالتی اندوهگی به خود گرفت

" من رو به خاطر مزاحمت هام ببخشید آقای رامین "

آهی از ته دل کشیدم و یکی از بزرگترین دروغ های زندگی ام را به زبان آوردم

" تو مزاحم نیستی لیزا "

همین برایش کافی بود تا به حالت قبلی اش بازگردد

" عزیزم یک لیوان پر از خون اسکیمو که با خون بابون ترکیب شده واسط آوردم "

باز هم یک وعده غذای عجیب و غریب دیگر اصلا معلوم نبود که لیزا این خون ها را از کجا می آورد خون های کم یابی که بعضی از آنها مزه وحشتناکی داشتند و بعضی گیج می کردند و حتی یک بار بالا آوردم هرچند لیزا قول داده بود که حاوی الکل و مواد مخدر نیست ولی برای من همان اثر را داشتند البته در بین آنها طعم های فوق العاده هم پیدا میشد. حداقل هزینه این خون های نایاب و عجیب و غریب به عهده خود هتل بود.

" ممنون لیزا ولی من در طول روز فقط یک فنجان خون نیاز دارم نه ده تا لیوان تو داری من رو چاق می کنی به هر حال بزارش روی میز خداحافظ "

چند دقیقه ای گذشت چشم هایم گرم شده بود و داشتم غرق خواب می شدم که احساس کردم چیزی روی بدنم حرکت می کند سراسیمه چشم هایم را باز کردم و دست لیزا را دیدم که دور بدنم حلقه شده بود. یکباره مثل آنکه مار نیشم زده باشد از تخت خواب بیرون پریدم قیافه لیزا حتی از من هم شکه تر بود

" لیزا داری چکار می کنی؟ "

لیزا نشست و دکمه های بالای لباسش را بست و در حالی که لب پایینش می لرزید با بغض من و من کرد

" تو... فکر می کنی من خیلی زشت هستم ؟ "

به سرعت جواب دادم

" البته که نه "

فین فین کرد

" می دونم که داری دروغ میگی تو از من بدت میاد واسه همین که من رو پس میزنی.

نیازی نیست واسم دل بسوزونی و دروغ بگی "

چشم های آبی و ماتش کم کم داشتند خیس می شدند

" من واقعا زشت هستم "

خودم را به خاطر واکنش تندی که نشان داده بودم سرزنش می کردم و وظیفه خود دانستم که این شکاف شخصیتی ای که خود مسببش بودم را ترمیم کنم پس کنارش روی تخت نشستم ولی قبل از آنکه یک کلمه حرف بزنم یکباره بغض لیزا شکست و با صدای بلند زیر گریه زد و من مبهوت از غلیان احساسات دخترانه برای مدتی تنها توانستم تماشايش کنم .
بالاخره خودم را مجبور به حرکت کردم و در حالی که سعی داشتم از ران های برهنه اش دور بمانم دستم را دور بدنش حلقه کنم

" چرا چنین فکری می کنی ؟ تو واقعا خوشگل هستی "

حقیقت را گفته بودم اگر دختران زیبا را به سه دسته با نمک دوست داشتنی و عروسی شکل تقسیم می کردیم لیزا جز دسته سوم بود که زیباییشان عشق مردها را جلب نمی کردند بلکه هوس آنها را بر می انگيختند .

لیزا خودش را در آغوش من رها کرد و با آه و ناله گفت

" اگر واقعا اینطور بود من رو رد نمی کردی "

بدن گرم و انسانی لیزا برایم نا آشنا و غریب بود ولی مانند عطر خوشبویی که به خود زده بود برایم خوشایند بود .

به خودم نهیب زدم و روی چهره زیبا و دوست داشتنی ناتسو تمرکز کردم حتی یادآوری نامش کافی بود تا بدانم حاضر نیستم حتی یک تار موی ناتسو کو را با هزاران لیزا و امسال او عوض کنم . اندکی او را از خودم جدا کردم

" لیزا تو چرا اینقدر اصرار داری که زیبایی خودت رو با تمایلات من بسنجی ؟ مگه من کی هستم ؟ مطمئنم دختری به خوشکلی تو حتما هواخواه های زیادی داره "

همچنان که اصرار داشت آب بینی اش را روی لباس من پاک کند خودش را محکم نگه داشت " تو فرق داری . تو قدرتمند ترین مرد دنیا هستی "

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از این ذهنیت بچه گانه اش خنده ام گرفت. لیزا سرش را از روی سینه ام برداشت ولی همینکه متوجه شدم لب هایش در حال غنچه شدن هستند گلویم را صاف کردم و سر پا ایستادم

" لیزا می خوام یه واقعیتی رو بهت بگم . راستش رو بخوای اگر یک ماه پیش تو رو می

دیدم به بزرگترین آرزوی زندگیم تبدیل میشدی "

البته که دروغ می گفتم ولی به نظرم این حرف برای خلاص شدن از دست لیزا بدون آنکه قلبش را بشکنم یا به ناتسو خیانت کنم کارساز بود . لیزا سردرگم صورتم را بررسی کرد

" متوجه نمی شم . مگه ماه پیش با الان چه فرقی داره ؟ "

آهی نمایشی کشیدم

" آخه من سه هفته پیش با یک دختر شرقی ازدواج کردم "

این یکی را راست گفتم . مراسم ازدواج من و ناتسو تنها با حضور هانیه سمیرا و دخترش مینا آمونا و دوست پسر جدیدش که اسم سختی داشت و همچنین مشایخ برگذار شد و خود

مشایخ هم ما را به عقد هم در آورد. هرچند به احترام مرگ آرش و مهتاب هیچ جشنی در کار نبود ولی آن شب و روز بعد از آن خاطره انگیزترین خاطرات زندگیم رقم خورد.

لیزا دلسوزانه گفت

" او عزیز بیچاره ام. تو مجبور نیستی به یک ازدواج سیاسی پایبند باشی "

تاکید کنان گفتم

" سیاسی نبود ازدواج ما کاملا از روی علاقه بود "

آه کشید

" دیر شده. دیگه از دست رفتی "

اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد و سر پا ایستاد

" متاسفم که وقتتون رو گرفتم آقای رامین "

تعارف کردم

" مشکلی نیست "

لیزا راه خروج را در پیش گرفت ولی قبل از آنکه در را پشت سرش ببندد دوباره برگشت

" شامتون رو همینجا می خورید یا ترجیح می دید اون رو به سالن مخصوص ببرم ؟ "

" ممنون ترجیح می دم همینجا بخورم "

همینکه لیزا با شانه های فرو افتاده بیرون رفت دنی پشت سرش وارد اتاق شد و در حالی که

لبخند پهنی به صورت داشت چشمک اغراق آمیزی زد

" خوشکل بود "

جام سلطنتی ای را که لیزا برایم آورده بود لا جرعه سر کشیدم و وقتی طعم دلچسبش روی

زبانم آمد از اینکه تمامش را یکباره خورده بودم پشیمان شدم.

" تازه چه خبر ؟ "

لبخند دنی روی صورتش خشکید

" قتل "

بلافاصله از روی عادت گفتم

" باز هم ؟ اینبار نوبت کی بوده ؟ "

سر تکان داد

" یک نفر نبوده. در واقع اینبار با یک قتل عام طرف هستیم "

حدس زدم

" دوتا گروه که با هم درگیر شدن ؟ نفهمیدی سر چی ؟ "

آه کشید

" راستش دوتا گروه هم نبودن "

" منفجرشون کردن ؟ "

وقتی به نشانه منفی سر تکان داد با اوقات تلخی برگشتم و روی تخت نشستم

" اینقدر تلگرافی حرف نزن دنیل. درست و کامل تعریف کن چی شده "

" دیشب جشن ازدواج دوتا از هموعانمون بوده. توی یکی از ویلاهای خارج از شهر با

سی و چهار مهمان جشن رو برگزار می کنن "

صدای دنی با حالتی عصبی لرزید

" و بعد همه مردن. هیچ شاهدی وجود نداره بهشون حمله شده ولی هیچکس نمی تونه

حدس بزنه چه اتفاقی براشون افتاده "

احساس دلپیچه و ضعف می کردم سی و شش خوناشام جان سخت کشته شده بودند آن هم

بدون هیچ دلیل و مدرکی

" تو چه حدس می زنی دنی ؟ از زخم هایی که برداشتن نمی شه فهمید چه بلایی سرشون

اومده ؟ "

متفکرانه گفت

" کار انسان ها نمی تونسته باشه برای کشتن و تکه تکه کردن این همه خوناشام بالغ یک لشکر انسان لازم هست و حد اقل چند تاشون باید کشته می شدن ولی اونجا فقط جنازه خوناشام ها پیدا شده شاید گرگینه ها "

پرسیدم

" شاید ؟ اگه کار گرگینه ها باشه بالاخره ردی از خودشون به جا گذاشتن احتمالش هست که جنازه هاشون رو با خودشون برده باشن ولی به هر حال یک رد پا رد خون یا موی بدنشون باید باقی مونده باشه "

" اطلاعات من در همین حد هست رامین . بیشتر از این چیزی نمی دانم اف بی آی به شدت جریان قتل رو پوشش داده و به هیچ عنوان به ما اجازه دخالت نمیده و هیچ جزئیاتی در اختیارمون قرار نمی دهند "

در حالی که برای دلیل این مخفی کاری انسان ها نگران شده و به دنبال دلیلی برای این کارشان می گشتم زمزمه کردم

"پس اف بی آی هم به لیست مشکلاتمون اضافه شد ؟ اونا دیگه چرا ؟ اونها که از موجودیت ما اطلاع دارند "

دنی تاکید کرد

" فقط رده های بالایی "

حق با او بود . با وجود اینکه در کاغذ برای فعالیت های ما حریم مشخص شده بود ولی در واقعیت جز همان کسانی که این کاغذ ها را مهر و امضا می کردند رده های پایین تر حتی از وجود تشکلی مثل ما بی اطلاع بودند

" کجا این اتفاق افتاده ؟ "

" همینجا بیخ گوشمون ... نیویورک "

برای چندمین بار با حرف دنی غافلگیر شده بودم سی و شش قتل در یک روز و یک زمان آن هم در شهری که مرکز سیاسی و پایگاهی امن برای خوناشام های تمام دنیا شناخته میشد. در حالی که سعی می کردم افکارم را سر و سامان دهم و رابطه ای بین این اتفاقات پیدا کنم گفتم

" من باید چندتا تماس بگیرم . تو هم برو ببین می تونی اطلاعات بیشتری به دست بیاری یا نه . سعی کن با تمام دوستانمان در اف بی آی تماس بگیری "

وقتی دنیل از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید تصمیمم را برای اولین تماس گرفتم ولی همینکه خواستم سر پا بایستم بدنم از خواسته ام پیروی نکرد و به سختی زمین خوردم تقلا کردم تا سر پا شوم ولی هرچه بیشتر تلاش می کردم ماهیچه های بدنم کمتر واکنش نشان می دادند و به سرعت تمام بدنم به استثنای دستها فلج شد .

نمی دانستم چه اتفاقی برایم افتاده و به شدت پریشان شده بودم بی آنکه دست خودم باشد تصویر خودم را مجسم می کردم که فلج روی ویلچر افتاده ام و ناتسو از من مراقبت می کند . از ترس چیزی که برای آینده ام متصور شده بودم اینبار شدیدتر از قبل شروع به تقلا کردم . سر و گردنم با وجودی که بسیار شل شده بودند ولی باز هم می توانستم آن را کنترل کنم و دستهایم از بازو تا انگشت ها کاملا در اختیار خودم بودند و دلیلش به احتمال زیاد نیش مارهای شیطانی ای بود که از همان زمانی که گازم گرفته بودند پوست دست هایم را به شکل غیر قابل توضیحی غیر قابل نفوذ شده بودند .

در همان حال رگبار در زدن لیزا بلند شد هیچوقت از شنیدن این صدا خوشحال نشده بودم ولی حالا قضیه فرق می کرد .

اول از همه دست از تقلا برداشتم تا کسی که مرا قویترین مرد دنیا می پنداشت بیشتر از آن که لازم بود تحقیر شدنم را نبیند

" بیا داخل لیزا "

لیزا وارد شد ولی چند ثانیه ای طول کشید تا مرا پیدا کند همینکه مرا دید چشم هایش گرد شدند

" آقای رامین چرا روی زمین خوابیدید ؟ "

گلویم را صاف کردم و سعی کردم بر عکس آشوبی که در دلم برپا بود خودم را خونسرد نشان بدهم

" چیزی نیست لیزا نمی دونم چرا بدنم کرخت شده "

دهان لیزا اندکی باز ماند و بعد از چند لحظه گفت

" این هم یکی از اتفاق هایی هست که برای خوناشام ها میفته ؟ "

" چی ؟ البته که نه "

اخم کرد

" دقیقا چه اتفاقی براتون افتاده ؟ باید یه پزشک خبر کنم ؟ "

سرم را تا جایی که می توانستم تکان دادم

" نه لازم نیست حد اقل نه پزشک انسان ها . لطفا دنیل ... منظورم آقای مونرو رو خبر کن و

بگو بدنم فلج شده و ازش بخواه با شخصی به نام آمونا تماس بگیره "

با گنجی پرسید

" منظورت از فلج شدن چیه ؟ یعنی نمی تونی راه بری ؟ "

سعی کردم شبیه یک جنتمن فلج شده آهی هاکی از نارضایتی بکشم

" نه لیزا همه بدنم فلج شده . یه جورایی نمی تونم تکون بخورم حالا لطفا برو و دنیل رو

خبر کن "

لیزا آه عمیقی کشید

" بالاخره اثر کرد ... چند روز هست که دارم انواع سموم رو به خوردت میدم ولی هیچ کدوم

روی بدن لعنتی تو تاثیری نداشت تا اینکه بالاخره امروز ذرات نقره توی خون ریختم "

ضربه ای از شوک وجودم را در بر گرفت لیزا روی بدنم خم شد و مستقیم در چشم هایم نگاه

کرد

" بالاخره وقتش رسیده زالوی کثیف . وقتشه به زندگی نکبت بارت خاتمه بدم "

بدون آنکه دست خودم باشد با صدای بلند گفتم

" فقط به خاطر اینکه ترتیب رو ندادم می خوام من رو بکشی ؟ "

لیزا از میدان دیدم خارج شد و بعد از چند لحظه صدای قفل شدن در را شنیدم

" بی خودی سر و صدا نکن این هتل ها ضد جاسوسی و عایق های شدید صدا هستند "

اصلا درک نمی کردم که یک خدمتکار هتل چگونه می تواند یکباره به یک قاتل تبدیل شود

مگر آنکه او از ابتدا برای این کار نقشه داشته که این نمی توانست جالب باشد ولی اگر در

صد امید بود که او تنها با یک شکاف شخصیتی روبرو شده است برای مردی در شرایط و

وضعیت من یک چاره باقی می ماند

" لیزا ؟ ... عزیزم ؟ "

خودم هم از صدایم حالم به هم می خورد ولی وقتی توجهش را دیدم تصمیم گرفتم ادامه دهم

" من هم از وقتی که واسه بار اول دیدمت دلم می خواست بهت علاقه ام رو ابراز کنم "

یکی از ابروهایش بالا رفت و تمسخر در چشم هایش موج برداشت به سرعت نقشه عاشق

پیشه را عوض کردم و بلوف زدم

" ولی نمی تونستم بهت نزدیک بشم آخه اینجا پر از دوربین های مخفی لعنتی هست "

بلوف کاملی نبود ولی حداقل می توانست برایم کمی زمان بخرد هر چند آن هم کار نکرد چون لیزا چیزی از زیر پیشبندش بیرون آورد که به نظر یک خودکار معمولی بود ولی می دانستم که وسیله ای ضد جاسوسی است که هر دوربینی را در فاصله چند متری مختل می کند امید احمقانه ام نا امید شد. این هرزه یک حرفه ای بود.

" حیف شد می خواستم شماره ام رو بهت بدم "

نیشخند زد

" مزه نریز آقا پسر "

لبخندش خیلی زود محو شد و در عوض چهره اش را نفرت پر کرد

" تو جنازه رقت انگیز و بوگندو چی با خودت فکر کردی؟ می دونی الان چکار می کردم؟ داشتم لباس هایی که با بدن چندش تو کثیف شده بودن رو دور می انداختم زالوی عوضی فکر کردی من جذب تو شدم؟ خیلی خودت رو دست بالا گرفتی. حتی وقتی فکرش رو می کنم تمام بدنم مور مور میشه "

لیزا در حالی که با جملات زیبایش اعتماد به نفسی که ساعتی قبل به من داده بود را با خشونت پس می گرفت. با یک چاقوی نقره بالای سرم ظاهر شد

" البته این دلیل مرگت نیست. جک و جونورهایی مثل تو توی دنیا زیاده تو باید بمیری چون همسرم این رو می خواد. چون تو تنها زالویی هستی که برای عشق من مشکل ساز هست ... مهلک ترین سم ها رو با اسامی احمقانه به خوردت دادم و توی بیشعور حتی شک هم نکردی در نتیجه حماقتت حقت هست که بمیری دلم می خواست با سمومی که به خوردت دادم از پا در بیای ولی همین هم خوبه فقط کثیف کاریش بیشتر هست "

تازه متوجه میشدم که لیزا اصلا زیبا نیست و حالا که نقابش را از صورت برداشته بود بعد از شراره تبدیل به زشت ترین خوشکلی که تا به حال دیده بودم شده بود. خوشبختانه لیزا نمی دانست دست هایم را می توانم حرکت دهم و این شانس را داشتم که خودم را نجات دهم هر چند دست هایم از بازو به پایین حرکت می کردند و کتفم را نمی توانستم حرکت بدهم ولی در هر حال می توانستم تا حدی از خودم دفاع کنم.

البته شانس دیگری هم بود که نمی خواستم آن را از دست بدهم و آن هم وقت کشی بود اگر می توانستم آنقدر او را سرگرم کنم تا سر و کله دنیل پیدا شود ... باید شانسم را امتحان می کردم

"من نمی خوام به هیچکس آسیب برسونم. اصلا این همسرت کی هست؟"

چاقو را در دستش چرخاند

" فعلا نمی خوام آسیب بزنی ولی در آینده اینکار رو خواهی کرد من نمی تونم بایستم و ببینم یک تهدید برای عشقم آزادانه برای خودش راه بره و توی دنیای زنده ها ول بگرده. هر کسی رو که برای عشقم تهدید به حساب بیاد تکه تکه می کنم "

وقتی این را می گفت صورتش حالت عجیبی داشت کاملا معلوم بود که تردید دارد و چیزی او را آزار می دهد

" لیزا تو آدم کش نیستی. لطفا چاقو رو بزار کنار و اجازه بده با هم حرف بزنیم. بهت قول می دم که نمی خوام به هیچکس آسیب بزنم "

نگاهش پر از خشم شد

"درسته من آدم کش نیستم ولی حیوانی مثل تو رو بدون هیچ تردیدی می کشم تو نمی تونی به کسی آسیب بزنی نه از این به بعد "

لیزا جلو آمد مشخصا تردیدش را کنار گذاشته بود شانس هایم را از دست داده بودم. حال تنها می توانستم به دست هایم اتکا کنم. در دل دعا می کردم قبل از آنکه تیغه نقره را در بدنم

فرو کند آنقدر نزدیک شده باشد تا بتوانم جلوی او را بگیرم اگر لیزا تصمیم می گرفت چاقو را در پاها یا شکم فرو کند خیلی زود بی هوش می شدم و کارم تمام بود .

خوشبختانه لیزا سینه ام را نشانه گرفته بود چاقو بالا رفت و درست به سمت قلبم پایین آمد به سرعت واکنش نشان دادم ولی هیجان زده گی باعث شد عجله کرده و در زمانبندی اشتباه کنم و به جای مچ دست لیزا تیغه نقره ای چاقو را گرفتم فکر کردم همه چیز تمام شده است ولی جالب آنکه هیچ اتفاقی برای دست هایم نیفتاد نه سوزشی و نه از هوش رفتنی این هم باید یکی از موهبت های دست هایم باشد که نه تنها نفوذنا پذیر بودند حال می دانستم که در برابر نقره هم مقاوم هستند انگار آن نیش های شیطانی آنقدر ها هم بد نبودند .

لیزا که انتظار هیچ حرکتی را از من نداشت چاقو از دستش رها شد و تعادلش را از دست داد . حتی لازم نشد با دست دیگرم او را بگیرم و به سمت خودم بکشم چون خودش روی من افتاد

با هر دو دست موهایش را گرفتم لیزا جیغ کشید و دست و پا زنان می خواست خودش را از من جدا کند ولی قبل از آنکه موفق شود با سریعترین حرکتی که با وجود محدودیت هایی که داشتم در توانم بود سرش را چرخاندم صدای شکستن مهره های گردن لیزا همراه با خفه شدن جیغش بلند شد و بدن شل شده اش روی من افتاد . یک انسان دیگر را هم کشته بودم یک دختر ضعیف را ولی متعجب بودم که به هیچ وجه احساس ناراحتی نمی کردم بلکه برعکس از کار خودم راضی هم بودم .

در حالی که پیتر اولسن و دنیل برای نگاه داشتن بدنم به من کمک می کردند آمونا انگشتش را در دهانم فرو کرد و یک ثانیه بعد در حال بالا آوردن بودم . همینکه نفسم سر جایش آمد گفتم

" خدا رو شکر که این اطراف بودی "

لبخند زد

" زیاد خوشحال نباش الان حالت بهتر میشه ولی نه کاملا . باید غذای انسان ها رو بخوری تا باقیمانده نقره از طریق مدفوع خارج بشه . البته نه هر غذایی رو ... به هر حال مدت هاست که دستگاه گوارشی ات به صورت کامل کار نکرده و روده بزرگت تنبل و حساس شده یک زخم کوچک هم میتونه حساسی در دسر ساز بشه . در ضمن اومدن من به نیویورک اتفاقی نبود می خواستم باهات حرف بزنم "

در حالی که از تصور اینکه ممکن است نقره به آن قسمت از بدنم فرو برود وحشتزده شده بودم پرسیدم

" مگه ما هم میتونیم غذا بخوریم؟ "

به سادگی گفت

" البته "

توضیح دادم

"بعد از تبدیل شدنم هر غذایی که می خوردم رو بالا می آوردم "

اینبار آمونا صبورانه برایم توضیح داد

" مطمئن هستم در مورد یکی دو روز اول بعد از تبدیل شدنت داری صحبت می کنی. اون موقع بدنم در حال تغییر و تحول های اساسی بوده و معده ات تاب تحمل چیزی جز خون رو نداشته . مطمئنا الان هم اگر بخوای چیزی بخوری برات لذت بخش نخواهد بود چون پرزهای

چشایی ما دیگه این چیزها رو به عنوان غذا نمیشناسه معنای شور شیرین تلخ و ترش هم برای ما عوض شده تا به حال بعد از تبدیل شدنت شکر یا نمک خوردی ؟ "

به دنی و پیتر که آنها هم معلوم بود بار اولشان هست چنین چیزی می شنوند نگاه کردم و جواب منفب دادم ولی ظاهرا آمونا یکباره تصمیمش را عوض کرد و به جای آن سریع گفت " به هر حال الان دیگه میتونی هر از گاهی چیزی بخوری . البته برای خوناشام های مرد هیچ نیازی نیست ولی در بعضی موارد "

منظورش را از خوناشام های مرد نفهمیدم ولی در مورد بعضی موارد می دانستم که در مورد سری ترین رازی که بین من ناتسو هانیه و او بود اشاره می کند رازی آنقدر خطرناک که آمونا اصرار داشت آن را حتی به دوست مورد اعتمادمان سمیرا هم نگوییم. آمونا وقتی متوجه شد منظورش را فهمیده ام ادامه داد

" به مرور زمان دیواره روده ها به خاطر بی کاری کم کم حساس و حساس تر میشن و اگر همینطور ادامه پیدا کنه راهشون بسته میشه و کم کم به هم می چسبند "

پیتر طوری که انگار از از یک راز ترسناک پرده برداری می کند گفت

" دکتر ... داری میگی من دیگه هیچوقت نمیتونم برینم ؟ ... یعنی ... الان ... بسته شده "

آمونا چشم هایش را از روی کلافگی در کاسه چرخاند و دستور داد

" خیلی خوب دیگه پسرا تا شما برید کونتون رو چک کنید من و رامین هم باید کمی صحبت کنیم . لطفا تنهامون بگذارید و تا صداتون نکردم نیاید "

پیتر اولسن که یک بادیگارد حرفه ای بود و بعد از ماجرایم با لیزا فرا خوانده شده بود با تردید به من نگاه کرد تا جایی که می توانستم سر تکان دادم

" مشکلی نیست "

صدای پیتر را می شنیدم که زیر لب غر می زد

" طوری باهامون حرف می زنه که انگار ما بچه هستیم و خودش یه پیرزن هزارسالست "

بعد از آنکه تنها شدیم آمونا گفت

"دلیل اومدم به نیویورک این هست که در مورد چیزی که نا مطمئن بودم مطمئن شدم "

قبل از آنکه چیزی بپرسم دستش را به نشانه سکوت بالا آورد

" وقتی برای حضور در جشن ازدواجت به ایران آمده بودیم تمام اتفاقاتی که برای شما افتاده بود رو از زبان ناتسو و هانیه شنیدم و متوجه شدم که چیزی درست نیست ولی چون مطمئن نبودم باید اول تحقیق می کردم. دنبال کتابی می گشتم که پسر تاردلی با مطالعه اون توانسته بود اتحاد هفتگانه اش رو تشکیل بده و بالاخره هم پیدایش کردم "

آمونا بعد از اندکی مکث ادامه داد

" با مطالعه اون کتاب لعنتی مطمئن شدم که حدسم درست بوده . هفت نفری که توی اتحاد شرکت می کنند باید خیلی خاص باشن یا اینکه با یک اشتباه همگی می میرن "

دستش را طوری که انگار بخواد جلوی سوال پرسیدن مرا بگیرد بالا آورد

" قبل از اینکه در مورد پل مورتیس بپرسی هم باید بگم آره اون هم خاصیت های خودش رو داشت و در واقع مغز خالی اش برای یک مهره مناسب بودن کافی بود ولی یکی از شرکت کنندگان مطمئنا نمی تونست مهره مناسبی باشه "

در واقع من اصلا به پل مورتیس فکر هم نکرده بودم ولی به روی خودم نیاوردم و با وجودی که هنوز متوجه منظور نمیشدم ولی طوری قیافه گرفتم که انگار منتظر هستم بیشتر توضیح دهد

" ادامه بده "

آمونه سرش را به صورتم نزدیک کرد

" چوپاکابرا هرگز نمی تونه یکی از مهره های اتحاد هفت گانه باشه "

با درک حرفی که آمونا زده بود چنان ترسی به جانم افتاد که مدت ها احساس نکرده بودم .
یکی از اعضای اتحاد شیطانی دینو هنوز برای خودش ول می چرخید ؟
" تو مطمئنی ؟ "

آمونا آه کشید

" کاش نبودم ولی آره . شما نفر هفتم رو جا انداختید "

بهبانه آوردم

" ولی من چوپاکابرا رو دیدم مثل تمام کسانی که توی اون اتحاد دخیل بودن اون هم تغییر
کرده بود "

آمونا سر تکان داد

" خودت رو گول نزن رامین . چوپاکابراها محصول یک تغییر زنتیکی هستند سگ کانگورو
روباه گرگ من تمام این جانوران را در غالب چوپاکابرا دیده ام و نزدیک به هزار سال هست
که روی بدن جانوران انسان ها گرگینه ها خوناشام ها مطالعه می کنم اون موجود فقط جهش
یافته بود به نظر تو یک موجود مثل چوپاکابرا می تونه توی دیوارهای غار تخم گذاری کنه ؟
و به نظرت اون جانور می تونه ورد بخونه ؟ "

نا امیدانه سر تکان دادم . هنوز کابوس به پایان نرسیده بود ؟ ظاهرا آمونا با مطالعه چهره ام
متوجه استیصال درونم شده بود

" گوش کن رامین . می خوام بدونی که به هیچ وجه تو رو توی این قضیه تنها نمی گذارم.
من چهره و حتی اسم برادرهایم را فراموش کرده بودم ولی با دیدن تو همه چیز رو به یاد
آوردم مخصوصا برادر کوچکم رو که خودم بزرگش کردم و در یک جنگ احمقانه از دست
دادمش . رامین من به تناسخ اعتقاد دارم و آرزو دارم روح برادرم در وجود تو باشه ... "

آمونا کنارم روی تخت نشست و ادامه داد

" نگرانت هستم رامین ... نمی خوام برادرم رو دوباره از دست بدم . مواظب باش ... مواظب
همه چیز و همه کسانی که اطرافت هستند . شاید بد بینی بهترین سلاح تو باشه . قلب
مهربانت رو مهار کن این کار رو به خاطر خواهری که در یکی از زندگی های گذشته ات تو
را بیشتر از جانش دوست داشت انجام بده و زنده بمون "

فصل دوم

واقعیتی که آمونا کف دستم گذاشت مرا ترسانده بود ولی دلگرمی پس از آن حسی از اطمینان به من می داد. یک خواهر بزرگتر در واقع هزارسال بزرگتر خواهری که می تواند مادر... مادر بزرگ جد و آبا و اجدادم باشد. برای اولین بار پس از مرگ پدر بزرگم جای خالی اش را احساس نمی کردم. حال من یک پشتیبان با تجربه ای باستانی داشتم که می توانستم به او تکیه کنم.

در حالی که دنیل جعبه به دست وارد اتاق می شد با کرختی سر جایم نشستم
"حالت چطوره؟"

"فکر کنم یه بار دیگه برم دستشویی کاملا سرپا میشم توی این جعبه چیه؟"
جعبه را جلویم باز کرد

"وسایل و لباس های لیزا"

با تعجب پرسیدم

"دیگه چرا شورتش رو آوردی"

نیشخند زد

"اتفاقا اون از همه مهم تره با توجه به اینکه یک جفت داشته باید امیدوار باشیم روی بدن و لباس هاش رد پایی از کسی که می خواد تو زنده نباشی داشته باشیم. میتونیم بفهمیم از چه گونه ای هست یا حتی توی بانک اطلاعات زنتیک طرف رو پیدا کنیم"

جعبه را کنار زدم

"نیازی به این ها نیست کافیه رزومه اون رو چک کنید یا موبایلش رو یا تماس هایی که از هتل گرفته یا خیلی چیزای دیگه که از شورت بهتر باشن"

سر تکان داد

"دقیقا به خاطر همینکه این آزمایشات رو لازم دارم دختره هیچی از خودش به جا نگذاشته. اصلا خدمتکار هتل نبوده و با یک پاسپورت جعلی به اسم لیزا سوان اتاق آخر راهرو رو اجاره کرده. نه موبایلی نه تلفنی نه نامه و نوشته ای ... فقط شورت"

ناباورانه به او خیره شدم

"چطور ممکنه؟"

"زرنگ تر از چیزی بود که نشون می داد"

تصمیم گرفتم فعل موضوع لیزارا کنار بگذارم

"از نماینده آمریکایمون چه خبر؟"

اخم کرد

"همون تکه یخ رو میگی؟"

"نمی دونم منظورت چیه من که نمیشناسمش"

"باهاش آشنا میشی. امیدوارم ارتباطاتش به ما کمک کنه"

پیتر دوشادوش من طوری که انگار هر لحظه آماده هست دخل هر کسی را بیاورد حرکت می کرد ولی این کارش باعث می شد در مقابل هیکل عضلانی و قد چون برج او احساس کوچکی و بی دست و پایی کنم. دومین همراه دختر دورگه آمریکایی و

عرب بود که اصلا او را نمی شناختم و به اصرار پیتر او را با خود همراه کرده بودیم

لینا محمود با اندام و چهره جذابی تمام چشم ها را به سمت خود سوق می داد و می توانستم حسادت را در چشم بیشتر زنهایی که از کنارش می گذشتند ببینم . در پرونده اش خوانده بودم قهرمان فول کنتاکت ارتش های دنیا و یک تک تیر انداز موفق بوده که بعد از یک سال به خاطر اعمال خشونت در برابر فرمانده اش از ارتش اخراج شده بود در اظهاراتش ذکر کرده بود که فرمانده اش قصد تجاوز به او را داشته ولی بعد از آنکه ادعایش ثابت نشد دادگاه نظامی رای به پرداخت جریمه و اخراجش داد. لینا بر خلاف پیتر بسیار بی خیال و خندان نشان می داد و به راحتی زیر قهقهه می زد ولی احترامی که در چهره پیتر نسبت به همتای مونشش می دیدم برایم کافی بود تا بدانم که لینا خیلی بیشتر از آن چیزی هست که نشان می دهد . لینا همانطور که آدامس باد کرده اش را می ترکاند با سر اشاره کرد " اوناهاش داره میاد "

نفر اول گونه های غیر انسانی در آمریکا گرگینه ای مونث با موهای بلوند کوتاه و مردانه بود که صورتی بدون آرایش و اخمو داشت و کت و دامن اداری پوشیده بود . پترسون با چهره بی حالتش نگاهی سریع به گروه استقبال کننده اش انداخت و پیش آمد . انتظار داشتم وکیل پایه یک دادگستری و سیاستمدار با نفوذ و حامی ما در آمریکا مسن تر از این زن سی و هشت نه ساله باشد

ظاهرا پیتر حرکت همراه با مرا فراموش کرده بود و جلوتر از من و لینا تقریبا به سمت همکار گرگینه ام شیرجه رفت . مرد بزرگ با دستپاچی جلوی پترسون ایستاد و سلام کرد . پترسون با اخم سر تا پای محافظم را چک کرد

" آقای ردمر ؟ "

تصحیح کردم

"در واقع رادمهر ... من هستم "

پترسون بادیگارد را با دست دراز شده اش نادیده گرفت و به سمت من آمد

" انتظار داشتم مسن تر باشید ... سوزان پترسون "

دست دادم

" از دیدنتون خوشوقتم . راستش من هم همین انتظار رو در مورد شما داشتم "

پترسون نگاهی به سر تا پای لینا انداخت و چشم هایش اندکی روی حلقه نافش متوقف شد و سری از تاسف تکان داد ولی وقتی لینا نیشخندی بزرگ نثارش کرد تصمیم گرفت مثل پیتر از او هم چشم بپوشد . در راه پارکینگ پرسیدم

" شما از اتفاقی که افتاده خبر دارید ؟ "

به سردی جواب داد

" البته که خبر دارم . شغل من همین هست "

" به چیزی هم رسیدید ؟ "

به شکل نا محسوسی اخمش عمیقتر شد

" اونا اجازه نمیدن از موضوع سر در بیاریم ولی از طریق روابطم در سی آی ای

فهمیدم اونها یک نفر رو دستگیر کردن "

سر جایم ایستادم و بقیه هم متوقف شدند. افکاری که در سرم می پیچید را بیشتر به

زبان آوردم

" یه نفر ؟ قاتل اون همه خوناشام ؟ این عادی نیست اون باید نفر هفتم اتحاد باشه "

لب های پترسن چروک خورد
 " شخصی که دستگیر شده یک انسان هست در ضمن من نگفتم که یک نفر این کار
 رو انجام داده "

نفس راحتی کشیدم پترسون یک قدم جلو آمد
 " منظورتون از نفر هفتم چی بود "

دوباره نفسم گرفت هنوز آماده نبودم در این وضعیت مکافات جدیدمان را معرفی کنم
 مخصوصا که دنیل بعد از شنیدن قضایا اصرار داشت به هیچ وجه خبر را لو ندهم و
 دلیل آورده بود که در حال حاضر به اندازه کافی مشکل داشتیم و خبر زنده بودن نفر
 هفتم می توانست ترس را در دل اشخاصی که به ما ایمان داشتند رخنه دهد
 " چیزی نیست این روزها ذهنم خیلی درگیر هست "

پترسون که قانع نشده بود پافشاری کرد
 اگر همه دانسته هامون رو کنار هم بزاریم اون موقع هست که می تونیم امیدوار
 باشیم از این وضعیت خلاص بشیم . آقای رادمهر خوناشام ها دارن می میرن آیا
 چیزی هست که من باید بدونم ؟ "

تسلیم شدم ولی نه کاملا
 " مسلمه که شما باید بدونید ولی مطمئنا اینجا برای این صحبت ها جای خوبی
 نیست "

بعد از چند ثانیه تنها سری تکان داد و دوباره راه افتادیم . پترسون توضیح داد
 " اطلاعاتمون در مورد شخص دستگیر شده به انسان بودنش ختم میشه ولی همین
 هم اطلاعات کمی نیست در واقع با فهمیدن این موضوع می تونیم خیلی چیزها
 دستگیرمون میشه "

دوست نداشتم به عنوان جایگاه شغلی ام خنگ به نظر بیایم پس ریسک کردم و تنها
 حدسم را به زبان آوردم
 " فرشتگان جهنمی "

خوشبختانه تایید کرد
 " بله و این یک سر نخ بزرگ هست "

اعتراف کردم
 " اشتباه کردم که اونها رو دست کم گرفتم "

بدون هیچ همدردی این را هم تایید کرد
 " البته که اشتباه کردید "

در حالی که به لیموزین مشکی رنگ نزدیک می شدیم پیتر جلو دوید و قبل از راننده
 در اتومبیل را برای پترسون باز کرد و پرسید
 " حالا این فرشته های خوشگل کیا هستن ؟ ... ببینم بال هم دارن ؟ "

پترسون نه سوار شد و نه به مزه پرانی پیتر جواب داد . در عوض با سوزن گوشه
 گوشه پارکینگ را زیر نظر گرفت . نمی توانستم مشکلی در اطرافمان ببینم ولی
 ظاهرا خانوم سیاستمدار با من موافق نبود . پیتر خجالت زده و با شتاب مرا پوشش
 داد البته طوری ایستاد که پترسون هم در حیطة حافظتش باشد .
 پترسون بعد از چند لحظه بالاخره سوار شد و همینکه در بسته شد پرسید
 " چرا باید تحت نظر باشیم آقای رادمهر ؟ "

دوباره به اطراف نگاهی انداختم و به سرعت گفتم
 " از طرف ما نیستند "

پیتر به شیشه زد و به راننده دستور داد
 " سریع راه بیفت و آماده باش اتومبیل رو هم در حالت دفاعی تنظیم کن "

اتومبیل را در حالت دفاعی قرار دهد؟ این حرف را از کجایش در آورده بود؟ تقریباً مطمئن بودم سواریمان متعلق به جیمز باند یا بتمن نبود و چنین خواصیت‌هایی هم نداشت مرد گنده دیگر داشت زیادی خودش را برای گرگینه لوس می‌کرد پیتر رویش را برگرداند و در حالی که نگاهش از من فراری بود از طرف راننده اطمینان داد

"کارش رو بلده"

راننده از راه مارپچ پایین رفت و بدون آنکه منتظر مسئول پارکینگ بماند وارد خیابان شدیم. پیتر که روبروی من نشسته بود به پشت سرم نگاهی انداخت و اخم کرده دوباره شیشه را کوبید

"مطمئناً داریم تعقیب می‌شیم. سریعاً به مرکز اطلاع بده و کاری کن از دستشون خلاص شیم"

پشت سرم را نگاه کردم. البته ما تعقیب می‌شدیم ولی به وسیله یک ستون بی‌انتهای از اتومبیل‌هایی که پشت‌سرم‌مان حرکت می‌کردند. پیتر که متوجه گیجی من شده بود توضیح داد

"در حالت عادی راننده‌ها سعی می‌کنن از ترافیک فرار کنن نه اینکه خودشون رو بیشتر از قبل اسیر ترافیک کنن"

متوجه شدم که لب‌های پترسون اندکی کشیده شد و پیتر این را به عنوان لبخند تلقی کرد و ذوق زده گفت

"الان دیگه باید در مورد این فرشته‌ها توضیح بدید. حق با خانوم پترسون هست البته در حال حاضر پای سیاست در میون نیست بلکه واسه محافظت از خودمون باید دانسته هامون رو روی هم بزاریم"

پیتر مشتاقانه منتظر پاسخ پترسون ماند ولی به جای او لینا در حالی که آرایش خودش را در آینه کوچکی که در دست داشت چک می‌کرد با بی‌خیالی گفت
"یه مشت آشغال عوضی و نژادپرست که گرگینه‌ها و خوناشام‌ها رو مستحق زندگی نمی‌دونن... یه گروه مخفی هم به نام شکاچیان خوناشام دارن"

اتومبیل یکباره جهتش را تغییر داد و سرعت گرفت عملیات فرار از تعقیب کنندگان شروع شده بود در حالی که کمربندم را می‌بستم پرسیدم
"اونها رو کجا میشه پیدا کرد؟"

پترسون دستش را درون کیفش برد و یک کارت کوچک به دستم داد. یک طرف کارت چند علامت از جمله پنتاگرام و صلیب شکسته نازی‌ها دیده میشد و با خط گوتیک و سرخ سه کلمه روی آن درج شده بود

انجمن فرشتگان جهنمی

کارت را برگردانده و طرف دیگرش را چک کردم ولی در این سمت هم چیزی دستگیرم نشد تنها چند کلمه عجیب و غریب و پایین‌تر از آن هم کلمات **رتبه دوم** درج شده بود. کارت را به پترسون برگردانده و پرسیدم
"حالا معنی این کلمات چی هست؟"

جواب داد

"این کلمات رو تونستیم رمزگشایی کنیم و متوجه شدیم که به یک آدرس اشاره میکنن ولی از اونجایی که هیچ زمانی قید نشده همیشه نتیجه گرفت که احتمالاً این آدرس یک مکان موقتی برای اجرای اعمال کثیفشون نیست"
پیتر پیتر مشتش را روی زانوش کوبید و هیجان زده گفت

" پس گیرشون انداختید ؟ اون آدرس یک مقر فرماندهی هست درسته "

پترسون شانه بالا انداخت

" میتونه باشه ولی من از اون کلمه رتبه دوم زیاد خوشم نمیاد تا جایی که میدونم

تنها رتبه اول ها حق دارند از اطلاعات مهم با خبر باشند البته از اونجایی که رتبه

بندی بین فرشته ها از یک تا ده هست رتبه دوم نمیتونه بی ارزش باشه "

در همین حین راننده از طریق میکرفن اعلام کرد

" گمشون کردیم قربان "

نگاهی به چهره همراهانم انداختم و پرسیدم

" موافقیه سر به این آدرس بزنیم ؟ "

لینا به سرعت جواب داد

" آره "

پیتر هم تقریبا به همان سرعت نظرش را اعلام کرد

" البته که نه "

پترسون چند لحظه ای ساکت ماند و پس از آن شمرده شمرده گفت

" در واقع هیچکدوم از مامورین ما این آدرس رو به شکل فیزیکی مورد بررسی

قرار ندادند . ما تازه این آدرس رو پیدا کردیم و مامورمون هنوز در حال کاوش در

مورد تاریخچه اون مکان و مالکینش در حال تحقیق هستند . به هر حال اگر قرار بود

این آدرس رو چک کنیم یکی از داوطلبین خودم بودم ولی در حال حاضر زیاد مطمئن

نیستم "

نا امیدانه پرسیدم

" از چی مطمئن نیستی ؟ "

بدون تعارف جواب داد

" معلومه ... از شما ... اگر می خواید امشب اونجا رو بررسی کنیم باید قول بدید به

حرف من گوش کنید و مثل حرفه ای ها عمل کنید . هر حماقتی از جانب شما می تونه

سر هممون رو به باد بده و از اون بدتر جهنمی ها رو از این که مقرشون لو رفته

مطلع می کنه که باعث میشه هموعان ما شکست بدی رو تجربه کنن "

اینبار من به سرعت و قبل از بقیه گفتم

" هرچی تو بگی "

لینا تنها شانه ای بالا انداخت و پیتر با وجودی که مشخصا از این ماموریت ناراضی

بود ولی ظاهرا از ایده پیروی از پترسون خوشش آمده بود .

انتظار داشتم به منطقه ای متروک از شهر برویم ولی کاملا در اشتباه بودم .

ابتدا فکر کردم مردمی که در آن صف طولانی ایستاده اند انتظار ورود به یک سالن

کنسرت را می کشند ولی بعد معلوم شد که مقصد ما و آن ها یکیست و مطمئنا این

نمی توانست درست باشد و همینکه صدای دیوانه وار کوبیدن پر گیتار و درام را

شنیدم مطمئن شدم در حال رفتن به یک سالن کنسرت هستیم حسابی توی ذوقم

خورده بود و ترشح هرمون فضولی ام کاملا قطع شد ولی ظاهرا پترسون چیزی را

میدید که من متوجه آن نشده بودم و همچنان با اطمینان به راهش ادامه می داد و با

اعتماد به نفس از کنار صف طولانی می گذشت . قبل از آنکه به ورودی سالن برسید

در گوشش پیچ پیچ کردم

" شما مطمئن هستید که آدرس رو درست اومدیم ؟ من فکر می کنم که ... "

پترسون بدون توجه به من جلو رفت و کارت انجمن را به دست یکی از نگهبانان جلوی در داد مرد در حالی که چپ چپ به پیتر نگاه می کرد گفت
" این کارت رتبه دو داره ... "

پترسون با همان اعتماد به نفس طوری که انگار زیر دستش را بازخواست می کند گفت

" خوب که چی ؟ "

نگهبان کارت را بالا گرفت و توضیح داد

" تمام کسانی که این رتبه رو دارن می دونن که باید از در مخصوص وارد بشن و نیازی به ایستادن درون صف ندارند "

پترسون به سردی گفت

" ما توی صف نایستادیم و به تو هم ربطی نداره که چرا می خوایم از اینجا وارد بشیم پس دهنت رو ببند و هیكلت رو از جلوی من کنار بکش "

نگاه یخ زده و خطرناک گرگینه مونث مرد را مجبور به حرکت کرد و کنار رفت بعد از آنکه چند متری در راهروی طولانی و بدون انشعاب حرکت کردیم از میان جیغ های مکرر خواننده صدای نگهبان را شنیدیم که زمزمه می کرد

" سریال این کارت رو چک کن ببین متعلق به کیه و مطمئن شو که اصل باشه "

چیزی که شنیدیم را به بقیه هم منتقل کردم ولی پترسون هیچ عکس العملی نشان نداد ولی پیتر برعکس او بود طوری که انگار دکمه اش را روشن کرده باشی بالاخره

چشمش را از پترسون برداشت و کنار آمد

" این رو بگیر "

با تعجب کلت براق و زینتی را در دستم سبک سنگین کردم

" تو چطور این رو آوردی تو فرودگاه ؟ واسه یه بادیاگارد حرفه ای زیادی پر زرق و برق نیست ؟ "

" در واقع سوال دومت جواب سوال اولت هست و سوال اول هم جواب سوال دوم . جنسش طوری هست که حسگرها نمی تونن شناساییش کنند "

پترسون اخطار داد

" ازش استفاده نکنید مگر اینکه مجبور باشید . بدون هماهنگی هیچ کاری نکنید و از همه مهمتر ... "

کیفش را باز کرد و تکه پارچه های سیاه رنگی از آن بیرون کشید و هرکدام را به یک نفر داد

" صورتتون رو بپوشونید ... آقای رادمهر توجه داشته باشید که شما به هیچ وجه نباید شناخته بشید و الا تکه تکمون می کنن "

ظاهرا پترسون آمادگی آمدن به آن ساختمان را داشت او حتی از قبل می دانست که ماسک زدن ما در آن مکان به هیچ وجه غیر عادی نخواهد بود در واقع تمام کسانی که از ورودی می گذشتند قبل از ورود به راهرو شروع به بستن ماسک می کردند و عجیب تر از آن اینکه تقریباً نود در صد ورودی ها قسمتی یا تمام لباس هایشان را از تن بیرون آورده و تحویل مردی می دادند که لباس ها به شکلی کاملاً مرتب را داخل کمد های متعددی که پشت سرش بودند گذاشته و پلاکی که شماره کمد روی آن حک شده بود را آنها تحویل می داد . پشت سر مردی که جز همان ماسکی که روی صورتش زده بود چیز دیگری به تن نداشت راه افتادیم تا اینکه به یک انشعاب رسیدیم یک در بزرگ که صدای دیوانه کننده موسیقی از پشت آن می آمد در یک و

در طرف دیگر ... هیچ چیز ... راهرویی که به سمت راست می رفت بعد از تقریباً ده متر به بن بست می خورد

برای اولین بار تردید را در چشم های گرگینه دیدم ولی ماندگار نبود و به سمت ما برگشت ولی توجهش به لینا جلب شد که هنوز نقاب پارچه ای سیاه رنگ را پوشیده بود

" اینجا کسی رو بدون نقاب می بینی ؟ نقاب رو روی صورتت بکش . "

لینا نق زد
" من این چیز رو روی سرم نمی کشم ترجیح می دم بمیرم ولی آرایش سر و صورتم رو خراب نکنم "

پترسون با بی خیالی طوری که انگار یک مسئله ساده را توضیح می دهد گفت
" اگه ترجیح می دی بمیری و نقاب نزنی بهت قول می دم به خواسته ات می رسی .
اونها کسانی رو که قوانین رو نمی دونن دوست ندارن و به چشم یک اشتباه می بینن که باید رفع کنن فقط لطف کن و دور از ما بایست "
لینا با عصبانیت از میان دندان های به هم چفت شده اش غرید
" ازت متنفرم "

ولی نقاب را روی سرش کشید و موهای مجعد و پر پشتش را عقب راند تا از پشت آنها را ببندد

در همان لحظه در آهین سالن کنسرت باز شد و صدای وحشت آور موسیقی مغرم را شکافت و به زانو در آورد در حالی که مرد مستی که نقابی به چهره نداشت در را باز کرده بود به زانو افتاده و بالا می آورد ولی در بسته نشد و در عوض نقاب پوش ها به سرعت وارد سالن شدند. باعث میشد کاملاً فلج بشوم حفاظ هایی را که در مبارزه با شراره یاد گرفته بودم در سرم وجود دارند را به سختی بالا کشیدم ولی این به معنای آن بود که دید سه بعدی ام را بسته بودم. پتر خودش را میان من و مرد مست قرار داد و لینا کنارم زانو زد
" حالت خوبه ؟ "

دست هایم را از روی گوش ها برداشته و اطمینان دادم
" خوبم چیزی نیست حالم خوبه "

پتر کمکم کرد سر پا بایستم

" مطمئنی ؟ بهتر نیست صبر کنیم دنی جیغ جیغو آهنگش رو تموم کنه ؟ "
" دنی ؟ "

" اون دنی رو نمی گم منظورم دنی کثیف هست "

پتر به در ورودی سالن اشاره کرد

" خواننده یک گروه متال مزخرف هست فکر نمی کردم هیچوقت کنسرت این یاروها رو ببینم "

اندکی شقیقه هایم را ماساژ دادم و غرغر کردم

" به موسیقی متال توهین نکن. دنی و گوروش کریدل او فیلد رو می شناسم. اونها جز شاخه بلک هستند و با وجود اینکه اونهام در سطح و سیاق خودشون کارشون خوب هست باز هم واسه من هم اهمیت ندارن و طرفدارشون نیستم ولی این به کلیت موسیقی متال لطمه ای نمیزنه . با وجودی که طرفدار بلک متال نیستم ولی احترام زیادی به گروه هایی مثل ایمورتال و ... "

پترسون تقریباً جیغ کشید

" این مزخرفات چیه که در موردش بحث می کنید ؟ هیچکس قرار نیست به اون کنسرت احمقانه بره "

پترسون خروشان درون راهروی خالی و بن بست سمت راست پیچید که هیچ دری نداشت ما هم با تردید همراهیش کردیم هر چند تجربه ام از کنسرتی که بار قبل رفته بودم نشان می داد ممکن است این سالن هم مانند سالنی که در بخارست دیده بودم یک پوشش باشد ولی آن یکی حداقل دو نگهبان و دو در ورودی داشت ولی اینجا هیچ چیز جز دیوار نبود. لینا با صدای بلند خطاب به ما گفت

" البته هیچ موسیقی ای جای هیپ هاپ رو نمی گیره "

مشخص بود که می خواهد اعصاب پترسون را به هم بریزد مسلما من چنین تصمیمی نداشتم ولی نمی توانستم مورد علاقه ام هم دفاع نکنم پس در گوش لینا زمزمه کردم

" متال فقط موسیقی نیست یک فلسفه هست یک نهضت یک ... "

با دیدن چشم های خشمگین پترسون که به آخر راهرو رسیده و جلوی دیوار ایستاده بود ترجیح دادم دوباره حرفم را قطع کنم ولی در عوض لینا آهی طولانی کشید و گرگینه را به سخره گرفت

" چی شد خانوم همه چیز دون ؟ انگاری ک...نت توی کاسه توالت گیر کرده؟ "

در همان لحظه قسمتی از دیوار تکان خورد و شکافی بین دیوار ایجاد شد که بدنه یک در چوبی را مشخص کرد دری که طوری با کاغذ دیواری راهرو ست شده بود که تقریبا نامرئی و با دیوار یکی شده بود. نمی توانستم چهره دختر دو رگه را از پشت نقابش ببینم ولی می توانستم حدس بزنم که چگونه است . پترسون نگاه معنی داری به لینا انداخت و گفت

" گوشه سقف یک دوربین کار گذاشتند که به کسایی که اون پشت هستند می فهمونه اشخاصی از رتبه های بالا منتظر هستند . این قسمت بسیار محافظت شده هست و تقریبا امکان نداره بشه سرشون کلاه گذاشت . "

در حالی که پترسون صحبت می کرد در را باز کرده و در فاصله یک متر جلوتر با یک در فلزی روبرو شدیم که تنها یک زانده کوچک بر آن بود. پترسون جلو رفت و یک چشمی به درون سوراخی که وسط زانده وجود داشت نگاه کرد

با اضطراب گفتم

" داره شبکیه چشمت رو شناسایی می کنه ؟ اینطوری که می فهمن ما مهمان ناخوانده هستیم "

صدای تلق و تلوقی بلند شد و در کمال تعجب در باز شد . پترسون که بالاخره کمی حالت چهره اش از آن سردی بیرون آمده بود با لحنی آمیخته با خودپسندی گفت

" اونها سریال کارت رو چک کردن و با چشمم مطابقت دادند . همه چیز درست هست ... به این میگن حرفه ای گری آماتورها "

کار پترسون واقعا عالی بود پس حق داشت ما را آماتور بداند ولی چیزی مرا اذیت می کرد

" تو واقعا یکی از اعضا هستی درست می گم ؟ "

پترسون تنها یک لبخند خودپسندانه دیگر تحویل داد و جلوتر از ما حرکت کرد پشت در نسبتا تاریک بود ولی می شد هیکل مرد اسلحه به دستی که همانند ما نقاب بر چهره داشت را دید مرد دود سیگارش را بیرون داد و گفت

" از این طرف "

داخل تاریکی و دود فرو رفتیم و در پشت سرمان بسته شد وقتی کمی چشم هایم به نور عادت کرد میشد لبخند زشت و دندان های زرد مرد را که به باسن لینا خیره شده بود را دید . پس از چند لحظه خطاب به لینا گفت

" شیرین شاید دلت بخواد همین بالا بمونی "

پترسون داشت به مرد هیز اخطار می داد که عواقب بی احترامی به رتبه های بالا چه چیزهایی می تواند باشد که لینا کاری کرد که اصلا باورم نمی شد چون با بی خیالی باد شکمش را با صدایی وحشتناک بیرون داد

" این رو اینجا واست می گذارم تنها نمونی "

بر عکس پترسون که شراره های آتش و خشم از چشم هایش می بارید مرد زیر قهقهه زد و به روبرو اشاره کرد یک راهروی تنگ و نیمه تاریک که به پلکانی رو به پایین ختم می شد . گرگینه با نفرت رو به لینا دندان سایید و جلوتر از ما راه افتاد پیتر همانند قبل دختر رویاهایش را همراهی کرد و من و لینا هم با هم پایین رفتیم . سوالی در ذهنم می چرخید ولی خجلت می کشیدم آن را بپرسم چون تازه با لینا آشنا شده بودم ولی ذهن کنجکاوم مرا آزار می داد. چند روز قبل آمونا برایم توضیح داده بود قلب خوناشام ها هم تپش دارد ولی بسیار کند تر از انسان ها.

گفته بود که در واقع نمی شود نامش را تپش گذاشت . در مورد خوناشام ها قلب تنها منقبض شده و به جای خود باز می گردد .

به او گفتم که بارها خوناشام هایی دیده ام که به قلبشان آسیب جدی وارد شده ولی نمرده اند آمونا تایید کرد نمی میرن ولی تا زمانی که قلب ترمیم بشه روز به روز خونشون غلیظ تر و مرده تر میشه مفاصلشون رو به خشکی میره و اونقدر ضعیف میشن که نمی تونن حرکت کنن . دلم می خواست بیشتر از پزشک خوناشام سوال کنم ولی وقتی گفت پس فکر کردی چطور هست که وقتی با ناتسو تنها میشی از پس وظایف بر بیای ؟ ترجیح دادم ساکت بمانم. ولی در کل فهمیده بودم که در بدن خوناشام ها هم می توان دنبال کنش و واکنش های انسانی گشت هرچند این یک مورد دیگر خیلی عجیب بود . داشتم فکر می کردم چطور سوالم را مطرح کنم که لینا کارم را ساده تر کرد

" می خوای چیزی بپرسی ؟ "

" از کجا فهمیدی ؟ "

" قیافت داد می زنه "

بالاخره تصمیم خودم را گرفتم

" تو غذای آدم ها رو می خوری ؟ "

" به خاطر سر و صدایی که اون بالا راه انداختم ؟ آره ماهی یک بار "

سریع پرسیدم

" واسه چی ؟ "

اخم کرد

" برا اینکه دل و روده هام به هم نچسبن و نرمال بمونن . بهتره دیگه سوال نکنی

والا با مشتم می زنمت. این یه مسئله زنونه هست "

همین حرف کافی بود تا دهانم را بسته نگه بدارم

همچنان که پایین تر می رفتیم بوی سیگار و مشروب و سر و صدا بیشتر می شد حد اقل بیست متر در زمین فرو رفته بودیم و انتظار داشتم با یک دخمه روبرو شویم ولی در عوض وارد یک سالن بزرگ و امروزی شدیم تمام مردها و زنانی که وسط سالن جمع شده بودند و با تعداد زیادشان در هم می لولیدند ماسک زده بودند و در عوض خیلی از آنها کاملا برهنه یا نیمه برهنه بودند . برای خیلی از زن و مردهایی

که دیوانه وار وسط سالن می رقصیدند تنها پوشش کفششان بود خدمتکار های ماسک دار یک پاپیون به گردن داشتند و با شورت های ورزشی آبی رنگ مشغول با سینی های نوشیدنی همه جا دیده می شدند ولی تعدادشان در هر طبقه متفاوت بود . چهار طبقه شبیه به طبقات ورزشگاه ها دورت دور سالن روی هم سوار شده بودند و مشخص بود از پایین به بالا برای رتبه های مختلف پیش بینی شده اند . وضعیت طبقات بالاتر بهتر بود مخصوصا رتبه یک ها که بالای سر ما بودند و تعدادشان بسیار کم بود همگی پوشش خود را حفظ کرده و با وقار سر جایشان نشسته بودند ولی هرچه عدد طبقات پایین تر می رفت وضعیت انسان هایش بدتر و تعدادشان بیشتر می شد . زن و مرد همجنس بازها و غیر از آن در گوشه های خلوت تر یا حتی تعدادی وسط جمعیت در حال سکس بودند آن هم به چنان کثیفی که می توانست تا چند روز اشتهای هر کسی را کور کند .

هرگز فکرش را هم نمی کردم که انسان ها بتواند چنین حرکات شنیعی انجام بدهند صحنه هایی که اینجا می دیدم خیلی بدتر و وحشتناک تر از چیزهایی بود که در اقامتگاه دینو تاردلی دیده بودم و حال تازه می فهمیدم که چرا همه آنها ماسک زده بودند . آن ها نمی خواستند شناخته شوند . هر کدام از زنهایی که چند مرد اطرافشان را گرفته بودند و حیوان وار تصاحبش می کردند می توانست یک وکیل یک پزشک یا مادری خانه دار باشد . بالاخره پیتر به حرف آمد

" اینجا خود جهنمه "

لینا حرفش را تصحیح کرد

" نه . دروازه ورود به جهنمه "

نگاهم را از صحنه های تکان دهنده پایین ترین طبقه برداشتم و نگاه دقیق تری به اطراف انداختم . تمام دیوار ها با علائم و نماد های عجیب و پرچم نازی ها پوشانده شده بود و از بین بالاترین بالکن ها دو ردیف زنجیر کشیده شده بود . بدون آنکه متوجه باشم با صدای بلند پر اضطراب گفتم

" اینجا چه خبره ؟ "

پترسون که بر عکس ما کاملا رفتارش طبیعی بود جواب داد

" یک انجمن مخفی ... مگه تا به حال در موردشون نشنیده بودی ؟ مگه پرونده انجمن به ظاهر بیماران سرطانی ریچارد شیردل به دستت نرسیده ؟ "

در حالی که برای اولین بار خوشحال بودم ناتسو و هاتیه همراهم نیستند جواب دادم

" مطالعه کردن با دیدن خیلی فرق می کنه "

در واقع اصلا نمی دانستم در مورد چه چیزی حرف می زند ولی در مدت ورودم به سیاست یک دروغگوی حرفه ای هم شده بودم . پترسون سر تکان داد

" هنوز چیزی ندیدی مهمانی حتی شروع هم نشده "

یکی از پیشخدمت ها به سمتمان آمد

" ما کارت شما رو چک کردیم و اطلاع دادن که در شان شما نیست اینجا حضور

داشته باشید لطفا دنبالم بیاید "

احمقانه به نظر می رسید که یک مرد چاق و لخت این گونه با لحن دستوری صحبت کند ولی در جایی که همه لخت می گردند شاید ما که لباس هایمان کامل بود عجیب تر

از بقیه جلوه می کردیم . بدون هیچ حرفی پشت سر خدمتکار راه افتادیم و از در

دیگری خارج شدیم اینبار راهرو روشن و با سالن همخوانی داشت از یک راه پله

مفرش دو طبقه بالا رفتیم . قبل از آنکه وارد طبقه رتبه های دوم و سوم بشویم

پیشخدمت ایستاد

" می تونید لباسهاتون رو بدید به من "

دیگر این یکی را نمی توانستم قبول کنم چه دستور مرد لخت باشد چه. لینا جلو رفت و دستش را روی سینه پیشخدمت گذاشت

" واسه ما هنوز مهمونی شروع نشده عسلم "

لبخند پیشخدمت همراه با ماسکش کشیده شد

" به شما قول می دم امشب یک شب متفاوت خواهد بود "

خوشبختانه لینا عقب کشید

" پس تا وقتی انتظار می کشیم واسمون نوشیدنی بیار "

یکی از خلوت ترین مکان ها را که حد اقل حرکاتی که در آن انجام می دادند معقول تر باشد را انتخاب کردیم و با رعایت فاصله از زن و مردی که با لذت تن همدیگر را با تیغ خراش می دادند و خون یکدیگر را لیس می زدند دور یک میز نشستیم .

پیتر که دیگر کاملاً مرا فراموش کرده بود کنار پترسون نشست گفت

" ما خیلی توی چشم هستیم . بهتر نیست مقداری از لباس هامون رو در بیاریم ؟"

نگاه پیتر به گرگینه بود و تنها جوابی که دریافت کرد نگاه کوتاه و سرد دیگری بود .

یک مرد چاق و مست که پیراهن به تن نداشت و از هیکلش عرق جاری بود توجهش به ما جلب شد و بدون اجازه سر میز نشست

" بار اولی هست که میاید اینجا درسته ؟ "

پترسون سوال مرد را با سوالی دیگر جواب داد

" مگه اینجا چه فرقی با بقیه داره که بخوایم به خاطرش چند بار به خودمون زحمت بدیم و بیایم ؟ "

مرد با حالتی نمایشی و راز آلود جواب داد

" به زودی خواهید دید "

مرد روی میز خم شد و با چشم های قرمز یکی یکی به ما خیره شد

" شما به خدا و شیطان اعتقاد دارید ؟ "

وقتی هیچکس جواب نداد شانه بالا انداختم

" من توی یک کشور مسلمان بزرگ شدم "

مرد یک باره راست نشست

" تو یک مسلمان هستی ؟ "

نمی توانستم از پشت نقاب صورتش را ببینم ولی نفرتی که از چشم هایش می بارید را کاملاً تشخیص دادم و به سرعت متوجه اشتباهم شدم اینجا یک محفل از نژاد پرست ها بود و حضور یک مسلمان در حد یک جاسوس یا حتی تروریست تلقی می شد پس مشتم را به میز کوبیدم

" به من گفتی مسلمان ؟ زود باش حرفت رو پس بگیر "

چشم های مرد روی میز و ترک هایی که زیر مشتم به وجود آمده بود لغذید . از وقتی دست هایم تغییر کرده بودند نمی توانستم قدرتشان را به خوبی گذشته کنترل کنم ولی حداقل در این یک مورد خوب جواب داد مرد من و من کرد

" منظور بدی نداشتم ... فقط ... فکر کردم که چقدر واست سخت بوده "

پترسون گفت

" داشتید در مورد خدا و شیطان می گفتید "

" بله بله ... باید بدونید که این حرف ها واقعیت داره حداقل در مورد شیاطین مطمئن هستم چون اینجا یکی از محل های مورد علاقه شیطانی به اسم بال هست و ما هم از پیروانش هستیم "

قبل از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم از دهانم پرید
" البته که هستی "

نگاه زهرالود پترسون آخرین اخطارش را به من منتقل کرد . مرد ادامه داد
" البته اینجا خیلی قدیمی هست ولی به پای پرستشگاه های باستانی اروپا نمی رسه
سال پیش به یک پرستش گاه چهار هزار ساله در سوئد رفتم که سابقا متعلق به
وایکینگ ها بوده و حالا شیطان اعظم اون رو به تصرف خودش در آورده "
اینبار حساب شده تر از قبل پرسیدم
" هنوز نگفتی چه چیزی اینجا رو خاص تر از بقیه کرده "

شانه بالا انداخت

" بقیه احمق هستند اونها فکر می کنن شیطان رو می پرستن ولی پرستشون بی
پایه هست . اونها آدمایی هستند که فقط به خاطر اینکه باحال به نظر بیان خودشون
رو اینطوری نشون میدن و از نمادهای ضد مسیحی و کاملا بدون قدرت استفاده می
کنند در کل مسخره بازی در میارن تا سر گرم بشوند ولی اینجا قضیه فرق می کنه .
اصالت اینجا خیلی بالاتر از اونه که بتونید حدس بزنید . به زودی همه ما به طبقه
اول ارتقا پیدا می کنیم و می تونیم از دانش باستانی بهره مند بشیم "

با انگشت به تراس بالاتر اشاره کرد و ادامه داد

" شما می دونید چه کسانی اون بالا هستند ؟ ... قدرتمندترین مردها و زنان دنیا ...
پشت اون نقاب ها می تونه یک رئیس جمهور یا ملکه باشه ولی باز هم مهم ترین
مساله این مکان اونها نیستند اصلی ترین چیزی که اینجا رو خاص می کنه اونجاست
... قربانی "

اشاره مرد را دنبال کردم و برای اولین بار در گوشه سالن یک زن و مرد سیاه پوست
و لرزان ایستاده بودند که دست هایشان بسته شده و علاوه بر اینکه برهنه بودند
نقابی هم به صورت نداشتند . همین که چهار گردن کلفت آنها را به سالن آوردند
تمام کسانی که آن پایین بودند ناگهان وحشی شده و به سمتشان یورش بردند هرکس
تا جایی که می توانست آن ها را کتک می زد وضعیت زن بدتر بود چون موهای
بلندش به دست جمعیت دیوانه افتاده بود از همه طرف آن را می کشیدند و بدنش را
گاز می گرفتند هر دوی آنها را وسط سالن خواباندند و جمعیت برای ادرار کردن
روی آنها از هم پیشی می گرفتند . از طرف دیگر یک اجاق بزرگ را می کشیدند و
جمعیت با خوشحالی فریاد می زدند
" گوشت "

برای چند لحظه مغزم کار نمی کرد و تنها با دهان باز اتفاقاتی که در حال وقوع بود
را تماشا می کردم . آیا واقعا آنها می خواستند زن و مرد را کباب کنند ؟ خودم را از
حالت خلصه بیرون کشیدم باید جلوی این وحشی گری را می گرفتم نمی توانستم
اجازه بدهم اینکار ادامه پیدا کند پترسون و لینا همزمان بازوهایم را گرفتند پترسون
به قسمتی اشاره کرد که دوجین مرد مسلح آماده ایستاده بودند .

نمی توانستم بیکار آنجا بنشینم و حتی نمی توانستم چشم از زن و مرد بیچاره
بردارم که حال نوبت به تجاوز به هر دوی آنها رسیده بود و هر کس به زور بدنشان
را چنگ می زد و به سمت خودشان می کشیدند اجاق بزرگ به وسط سالن رسید و
از بلندگو هایی که نمی توانستم ببینمشان شخصی اعلام کرد
" برده ها رو به سمت اجاق ببرید "

دست لینا را کنار زدم و سر پا ایستادم ولی خلاص شدن از پنجه های پترسون به
این سادگی نبود . خواستم با نیرویش مقابله کنم که مرد چاق گفت

" عجله نکن ... برای ما چیز های بهتری میارن ... باورتون میشه خوناشام ها و گرگینه ها هم واقعی هستن ؟ میمیرم واسه اینکه بدونم گوشت این موجودات چه مزه ای داره "

با سر به به سقف اشاره کرد که حال زنجیر هایی که به سقف آویزان بودند همانند تسمه نقاله هرکدام به سمتی حرکت می کردند و محموله شان را به مقصد نزدیک می کردند . محموله ای شامل دختر و پسر های جوان و نوجوانی که از مچ دست به زنجیر ها آویزان شده بودند . حتی یک پسر بچه هم میان آنها و به زنجیری که به طبقه ما ختم میشد آویزان بود مرد با خوشحالی یک چاقو بیرون کشید و گفت " قول اون بچه رو به من دادن . می خوام به افتخار لوسیفر شیطان اعظم زنده زنده پوستش رو بکنم "

جمعیت سیاهپوست های نیمه جان را فراموش کرده و هرچیز که به دستشان می آمد را برای اسیر شده ها پرتاب می کردند . دختر گرگینه ای که با تغییر به شکل حیوانی اش سعی می کرد خود را نجات دهد دیوانه وار دستها و دستبند خود را گاز می گرفت ولی راهی برای رهایی نمیافت . غذایی که به توصیه آمونا خورده بودم بالا آمد و شروع به استفراغ کردم . مرد زیر قهقهه زد " زیاده روی کردی جوون "

نفس گرفتم

" این تو هستی که زیاده روی کردی حرومزاده "

نفرت و درد تمام بدنم را به سوزش انداخت احساس می کردم چیزی قدرتمند در وجودم زنده شده است . قبلا هم این احساس را تجربه کرده بودم ... چه موقع ؟ ... یادم نمی آمد تنها سر کشی اش در ذهنم مانده بود چیزی که مدت ها انتظار کشیده و حال با خشمی مرگ بار آزاد شده بود . قبل از آنکه کسی بتواند جلویم را بگیرد اسلحه ام را بیرون کشیدم و یک گلوله وسط پیشانه مرد چاق خالی کردم تمام کسانی که در تراس دوم بودند توجهمشان به ما جلب شد . پترسون با عصبانیت فریاد کشید " تو یک احمقی "

رهایم کرد و همراه با پیتر و لینا اسلحه هایشان را بیرون کشیده و روی مردان مسلح آتش گشودند خیلی زود از میان جیغ و داد جمعیت نگهبان ها ما را دیدند و شروع به تیراندازی مقابله کردند . آن پایین جهنمی از انسان هایی که روی هم پا می گذاشتند تا زودتر از سالن خارج شوند بر پا شده بود ولی من نمی خواستم آنها خارج شوند تازه وقتش رسیده بود قربانی کنندگان قربانی شوند .

اسلحه ام را به سمت چلچراغ گرفتم و تا جایی که می توانستم به هر منبع نوری شلیک کردم . وقتی گلوله هایم به پایان رسید دیگر هیچ پرزکتوری نور افشانی نمی کرد و سالن به اندازه کافی تاریک شده بود تا انسان های ترسیده را سر در گم کرده به مشکل بیندازد . حفاظ های ذهنی ام را پایین کشیدم و به گوش هایم اجازه دادم هر جنبنده ای را ردیابی کنند . ابتدا می خواستم از به طبقه بالا بروم تا ماهی های بزرگ را صید کنم ولی طبقه رتبه اولی ها کاملا خالی شده بود و همچنان که گوش هایم فعال تر می شدند متوجه صدای هلی کوپترهایی که از ما دور می شدند را شنیدم . آنها را از دست داده بودم ولی اهمیت زیادی نداشت . در تاریکی به سمت طبقات پایین تر دویدم و سر راهم هرکس را که می دیدم مثل یک تکه گوشت با چنگ و دندان پاره پاره می کردم .

هیچ بی گناهی در این سالن وجود نداشت نیازی به کنترل بر خود نداشتم گوشت و پوست انسان ها چنان برایم نرم شده بود که تنها با دست هایم می توانستم آنها را از هم بدرم . همینکه به طبقه پایین رسیدم نور کاملا قطع شد و تاریکی همه جا را پر کرد انسان ها که کور شده بودند به هر سمتی می دویدند و این کار را برای من آسان تر می کرد چون آنها خود به سمت می آمدند . هیچ رحمی در کار نبود و در واقع از این کشتار لذت هم می بردم اگر تا آخر عمرم هم طول می کشید تکه تکه کردنشان را ادامه می دادم.

شهوته ریختن خون وجودم را پر کرده بود از گرمای خون هایی که بر سر و صورتم می پاشید نیرو می گرفتم . گردن ها را می شکستم دست ها را از کتف بیرون می کشیدم و سینه هایشان را می دریدم .

نور چراغ یک اسلحه روی صورتم افتاد و مرد اسلحه به دست با دیدن چهره خونالود من یا شاید دل و روده و بقیه چیزهایی که سر و صورتم آویزان بودند فریادی از وحشت کشید و اسلحه را درست در صورتم خالی کرد همزمان به طور غریزی دستم را برای دفاع از صورتم بالا آوردم و لوله شات گان را گرفتم ولی قبل از آنکه بتوانم اسلحه را از دست هایش بیرون بکشم باروت فشنگ منفجر شد و هجوم ساچمه و گاز گلوله دستم را به عقب پرتاب کرد .

طبیعتا نباید از مج به بالا چیزی از دستم باقی می ماند ولی به نظر می رسید تمام انگشت هایم هنوز سر جایشان هستند و جز خونریزی اندک کف دستم آسیب بیشتری ندیده ام هر چند این باعث نشد درد را حس نکنم و درد وحشتناکش تنها مرا وحشی تر کرد قبل از آنکه دوباره شلیک کند اسلحه را از دستش بیرون کشیدم و توی صورت خودش خالی کردم لحظه ای بعد تنها چیزی که از صورت انسان باقی مانده بود فک پایینش بود.

گلنگدن را همانند فیلم هایی که دیده بودم کشیدم و به کسانی که راه خروج را یافته بودند شلیک کردم ولی اسلحه لعنتی تنها دو گلوله دیگر داشت هر چند که این نمی توانست مرا متوقف کند به سمت خروجی دویدم و با همان اسلحه به سر و صورت انسان هایی که امید خروج از جهنم داشتند می کوبیدم و تا مغزشان بیرون نمی پاشید دست بردار نبودم .

همچنان که در وجودم از شهر بازی ای که ساخته بودم لذت می بردم کسی نامم را صدا زد برای یک لحظه تردید کردم یک لحظه از خود پرسیدم که در حال انجام چه کاری هستم ؟ هر چند آن احساس به قدری ضعیف و زود گذر بود که حتی نتوانست در کارم وقفه ای ایجاد کند . اینجا هیچکس بی گناه نبود همه مستحق مرگ بودند . هنگامی که قربانی بعدی ام را انتخاب می کردم کم کم وجودم پر از احساسی شد که خیلی کم آن را تجربه کرده بودم .

انتقام جویی ...

تا به حال هر چند نفر را که کشته بودم تنها به خاطر اعمال پلیدشان بود ولی حالا حس انتقام در وجودم شعله می کشید . انتقام تمام تحقیرهایی که انسان ها در هر محفل و مجلسی نثارم می کردند . انتقام بی احترامی هایشان خودبرتر بینی شان و اینکه ما را از حیوانات هم پست تر می دانستند تمام طعنه هایشان در سرم می پیچید

حرف هایی که در گوش هم نجوا می کردند و قیحانه روبرویم می ایستادند و خلاف آن را به من می گفتند . دو روهای کثیفی که دم از همکاری می زدند ولی در واقعیت در چنین جاهایی خوناشام ها را با این رذالت تکه تکه می کردند و گوشتشان را می خوردند و با این وجود خود را رتبه یکم و برتر می دانستند .

با این افکار چهره یک به یک کسانی که با من چنان رفتاری داشتند به ذهنم می آمد و در ذهنم آن ها را قربانی بعدی ام تصور می کردم و مرگ را برایشان سخت تر می کردم در همان حال که از کشتار لذت می بردم اتفاق عجیبی افتاد . فضای میان زمین و سقف سالن به لرزش در آمد ابتدا گمان کردم که اشتباه می کنم ولی وقتی دو چشم سرخ رنگ بالای سرم ظاهر شد فقط ایستادم و به چهره ای شاخ دار و مهیب خیره شدم که مستقیماً به من نگاه می کرد .

مثل این می مانست که تمام گناهاتم جلوی چشمهایم می آمدند و هر کدام را خیلی بدتر از چیزی که قبلاً تصور می کردم می دیدم حتی وحشتناک تر از آن خودم را می دیدم که در حال بریدن سر ناتسوگو هستم و لحظه ای بعد هانیه را دیدم که در بین جمعیت تلو تلو می خورد و همه در حال جویدن گوشتش هستند آن هم در حالی که خودم هم برهنه نشسته بودم و چند زن خودشان را به من چسبانده بودند نه تنها حرکتی نمی کردم بلکه از آن زن ها و دیدن شکنجه هانیه لذتی شهوت آلود می بردم . با شنیدن صدای فریاد از جا پریدم صدایی که متعلق به خودم بود . دستی سنگین به شانه ام خورد پیتر مرا به سمت خود برگرداند و پرسید

"زخمی شدی ؟ حالت خوبه ؟ "

بدن بزرگ پیتر را کنار زدم و به سمت زنی که سعی می کرد خود را به خروجی برساند شلیک کردم . پیتر دستم را گرفت و با احتیاطی که در صدایش موج می زد به آرامی گفت

" لطفاً اون اسلحه رو بده به من "

آرام اسلحه را از دستم بیرون کشید . درک این اتفاق برایم دشوار بود صورت شاخ دار نا پدید شده بود ولی وز وز صدایش هنوز درون گوشم بود . او به من چیزی گفت که حال آن را به یاد نمی آوردم پیتر بازویم را گرفت

" بیا باید از اینجا خارج بشیم . لباس هات رو در بیار تا شبیه جمعیت بشیم . لینا برق رو قطع کرده ولی همینکه چراغ ها روشن بشن به راحتی شناسایی هستیم "

وقتی حرکتی نکردم پیتر کتم را در آورد و با یک ضرب پیراهنم را پاره کرد کتم را با عصبانیت از دستش بیرون کشیدم خود او هم از بالا تنه برهنه بود وقتی پیتر مرا دنبال خود کشید کم کم از آن حالت منگی خارج شدم و با پیتر همراه شدم هر دو در حالی که جمعیت را با مشت و لگد پس می زدیم خودمان را از راه پله ها بالا می کشیدیم تا اینکه وارد راهروی ورودی سالن شدیم در جایی که کنسرت اجرا می شد انسان ها ایستاده بودند و با تعجب و بعضاً اشتیاق به مردم برهنه ای که با جیغ و داد بیرون می آمدند نگاه می کردند . ابتدا متوجه نشدم ولی وقتی یکی از زنان برهنه ای که با سرسختی همراه با من خودشان را از بین جمعیت جلو می انداختند فریاد زد که به سمت اتومبیل برویم متوجه شدم آنها لینا و پترسون هستند .

از میان جنجال و صدای بوق ماشین ها و البته نگرهبانانی که دربه در دنبال ما می گشتند خودمان را به لیموزین سیاه رنگ رساندیم و راننده بدون فوت وقت در حالی که پلیس ضد شورش را دور می زد حرکت کرد . پترسون بر سر پیتر فریاد زد

" تو محافظ سینه های من هستی یا اون ارباب احمقت ؟ "

نمی خواستم به بدن برهنه پترسون نگاه کنم ولی حق را به پیتر می دادم که آنطور خیره شود البته نه به خاطر سینه های تحسین آمیز گرگ زن بلکه به خاطر خراش ها و بریدگی های عمیق و کهنه ای که جای جای بدنش را نقاشی کرده بودند. مطمئنا این زخم ها مربوط به قیل از تبدیل او به گرگینه بوده است چون یکی از ویژگی های یک گرگینه بهبود سریع زخم هایش هست آن هم بدون آنکه اثری از آنها بماند. پیتر با دستپاچگی نگاهش را دزدید و پیراهنش را که در جیب شلوارش چپانده بود به طرف پترسون گرفت ولی گرگینه دستش را پس زد تا پیتر خجالت زده پیراهن خودش را بپوشد. لینا گله کرد

" پس من چی ؟ "

کتم را که هنوز در دست داشتم به سمتش گرفتم لینا لبخند تشکر آمیزی زد
" ممنون ترجیح میدم لخت باشم تا اینکه بخوام یه کت مردانه و خونالود که احتمالا توی جیب هاش پر از دل و روده هست رو تنم کنم "

لینا کیفش را باز کرد و پیراهن پترسون را به دستش داد و تیشرت خودش را هم بیرون کشید. پترسون در حالی که پیراهن را می پوشید با عصبانیت گفت
" مجبور شدم کتم رو رها کنم ... تا به حال اینقدر احساس حقارت نکرده بودم و این به خاطر تو بود آقای رادمهر ... یک سیاستمدار واقعی هیچوقت چنین کار احمقانه ای نمی کنه "

نقابم را از سرم بیرون کشیدم

" نمی تونستم بزارم این کار رو باهاشون بکنن "
گرگینه جیغ کشید

" ممکن بود خودمون رو جای اون قربانی ها بزارن "

اصلا فکرش را هم نمی کردم که با آن شخصیت سردش بتواند به این شدت عصبانی شود. کم کم خودم هم داشتم خجالتزده میشدم می دانستم و درک می کردم چقدر کارم احمقانه بوده است ولی از طرفی هم نمی خواستم جلوی پترسون که احتمالا می توانست یک رقیب سیاسی باشد هم کم بیاورم
" ببین ... معذرت می خوام باشه ؟ ولی بدون اگه باز هم توی چنین موقعیتی قرار بگیرم همون کار رو می کنم "

لینا در حالی که آرایشش را چک می کرد گفت

" منم با پسره موافقم. اونها حقشون بود که بمیرن. حتی به خودشون هم رحم نمی کردند. اون سیاهپوست های بیچاره انسان بودند "

پترسون که ظاهرا خشمش در حال فرو کشیدن بود زمزمه کرد

" اونها می خواستن گوشت قربانی هاشون رو بخورن. من هم موافقم که این کار نفرت انگیز هست ولی این روش درستی نبود. باید دعا کنیم که شناسایی نشده باشیم و متاسفانه موقعیت خوبی رو از دست دادیم. کافی بود یکی از اون رتبه اولی ها رو شناسایی کنیم ... "

حرفش را قطع کرد و از جیب کتش یک دستمال زنانه و ابریشمین بیرون آورد و به سمت من گرفت

" کف دستت بدجوری آسیب دیده "

ابتدا جا خوردم که چطور از میان آن همه خون خشک شده روی بدنم متوجه کف دستم شده است ولی با یادآوری اینکه با یک گرگینه طرف هستم که شامه شگفت انگیزی را دارا می باشد برای حفظ ادب دستمال را از او گرفتم .
بعد از آنکه خجالت زده دستمال خونین را به صاحبش برگرداندم با یادآوری اتفاقی که افتاده بود از همراهاتم پرسیدم

" اون چیزی که روی هوا ظاهر شد چی بود؟ "
لینا پرسید

" یعنی چی ظاهر شد؟ "

یادوری موجودی که به چشم هایم خیره شده بود تنم را به لرزش انداخت
" همون کله ای که یه چیزی بین بوفالو و انسان بود و چشم های قرمز داشت . روی هوا ظاهر شد هیچکدومتون ندیدید؟ "
هر سه آنها گیج و متعجب تنها سر تکان دادند .

بعد از آنکه لباس هایم را تعویض کردم به تراسی که در طبقه عمومی در نظر گرفته شده بود رفتم و به شهر شلوغ خیره شدم . افکار پیچیده ای در سرم می گذشت و سوال های زیادی بی جواب می ماند . آن شب چندین انسان را سلاخی کرده بودند هرچند آنها آدم های وحشتناکی بودند ولی وقتی بینشان افتادم و هرکه دم دستم می رسید را تکه تکه می کردم واقعیت آن بود که من هم به وحشتناکی آنها شده بودم . تصمیم گرفته در مورد آن چیز شومی که دیدم فکر نکنم چون هر بار بیشتر مرا می ترساند. اخیرا فشار زیادی را تحمل کرده و احتمالا این فقط تصور من بوده هرچند ته دلم می دانستم که نه تنها تصور نبود بلکه یک تصویر هولوگرام هم نبود آن چیز واقعی بود ...

غرق این افکار بودم که لینا کنارم ظاهر شد

" شهر از اینجا خیلی قشنگه ولی از نزدیک کاملا یه چیز دیگست "

وقتی به چهره اش نگاه کردم متوجه شدم که دیگر آن دختر بی خیال و سر زنده ای که سر شب دیده بودم نبود. ظاهرا لینا هم مانند بسیاری دیگر غصه هایش را پشت خنده هایش پنهان می کرد . غم و غصه هایی که به سادگی می توانستم در آن لحظه در صورتش ببینم ولی در حال حاضر ولوله های درون سینه خودم بیشتر از آن بود که حال روحی اش را جويا شوم و در عوض پرسیدم

" تو هم فکر می کنی نباید جلوی اون آدم ها رو می گرفتم ؟ "
با اطمینان گفت

" اونها حقشون بود . اون آدمها ... اصلا آدم نبودند حتی حیوانات هم نمی تونن اینقدر پست باشند "

پرسیدم

" پیتر و پترسون کجا هستند ؟ "

" پیتر تو اتاق خودشه پترسون هم میتونه بره جهنم اصلا برام مهم نیست ... بهتر نیست دستات رو بشوری ؟ "

به دست هایم نگاه کردم و از اینکه اینقدر کثیف بودند و بقایای خون خشک شده روی آنها مانده بود متعجب شدم آن هم در حالی که تنها نیمساعت از زمانی که آنها

را شسته بودم می گذشت . لینا که متوجه سر در گمی ام شده بود دستش را روی
شانه ام گذاشت
" من فکر می کنم تو نیاز به استراحت داری "
سر تکان دادم
" درست فکر می کنی "

.....

فصل سوم

دنیل فوق العاده عصبی بود من بارها این مرد را در محافل مختلف سیاسی می دیدم که با اقتدار رقیبان را در هم می شکند ولی وقتی نوبت به من می رسید کلا رفتارش عوض می شد و بیشتر مواقع مضطرب به نظر می رسید

" رامین توی این موقعیت نمی تونی بری . من چه کاری از دستم بر میاد ؟ آخه کسی از من حساب نمی بره . این آدم ها من رو زنده زنده می خورن "

اطمینان دادم

" از پشش بر میای "

در حالی که سعی می کردم به زور در کیفم را ببندم بازویم را گرفت

" اونها من رو قبول ندارن . تا الان هم اگر مستقیما توی کارهای ما دخالت نکردند به خاطر ترسی هست که از تو دارن . با رفتنت همه چیز رو از دست میدیم "

دست از تقلا برداشتم و رو به رویش ایستادم . دنیل بیش از حد خودش را دست کم می گرفت . در واقع این خود او بود که با هوش و سیاست خودش سازمان را سر پا نگه داشته بود . اگر قرار بود به شخصی غیر از افراد خانواده و دوستانم اعتماد کنم آن شخص دنی بود

" بزار خیالت رو راحت کنم "

سندی را که به تازگی آن را تنظیم کرده و امضا نموده بودم را به دستش دادم

" طبق این مدرک تو اختیار تام از طرف من داری و اگر واسه من اتفاقی افتاد جانشین من خواهی بود "

با دهان باز به پاکتی که به دستش داده بودم خیره شد و پرسید

" چی ؟ این شوخیه ؟ رامین ... خواهش می کنم تجدید نظر کن . من از پشش بر نمیام "

اعتراف کردم

" این من هستم که از پس این کار بر نمیام . وقتی این کار رو قبول کردم احتمالا خودخواهانه ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم . من سیاست مدار نیستم و با حضورم در این منسب در واقع به همنوعانمان خیانت می کنم "

قبل از آنکه هواپیما در فرودگاه دبی فرود بیاید هوا روشن شده بود و نمی توانستم بدون پوشش از هواپیما خارج شوم . آنقدر برای بازگشت شور و اشتیاق داشتم که فراموش کرده بودم ساعات حرکت و سفرم را مدیریت کنم .

مرد عربی که کنارم نشسته بود شال و تسمه ای که اعراب روی سرشان می گذارند را روی سرش مرتب می کرد . به او گفتم که یک بیماری پوستی دارم و درخواست کردم پوشش سرش را به من قرض دهد مرد هم با خوش رویی پذیرفت و از من خواست بک دست لباس عربی کامل بپوشم . من هم از خدا خواسته به آخر هوا پیما رفته و حسابی با لباس های عربی خودم را پوشاندم ولی وقتی به سایه رسیدیم و خواستم امانتش را پس بدهم در حالی که انتظار تحویل ساکش را می کشید دو مامور امنیتی فرودگاه سراغش آمده و او را با خود بردند .

نمی دانستم مشکل چیست و برایش نگران شدم . او مرد محترمی به نظر می آمد ولی به خوبی می دانستم که نباید دخالت کنم . در حالی که ساعات پرواز را چک می کردم تلفن همراهم به صدا در آمد و دنیل از پشت خط گلایه کرد

" چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی ؟ "

جواب دادم

" تو هواپیما بودم "

" الان کجا هستی ؟ "

در حالی که به خاطر لحن نگرانش بی تاب شده بودم گفتم

" فرودگاه دبی . امارات . چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ "

دنی آهی از ناراحتی کشید و بالاخره گفت

" من نمی دونستم واسه رفتن به کشورت مجبوری اول توی فرودگاه دبی فرود بیای . والا

بهت می گفتم که یه جای دیگه رو واسه تعویض پروازت انتخاب کنی "

دنی توضیح داد که همانند بیشتر کشور های عربی امارات هم جز کشور هایی هست که مرا

ممنوع ورود به خاک خود اعلام کرده و اضافه کرد

" شانس آوردی که دبی فرود اومدی . حداقل اونجا حساسیت کمتری نسبت به شیخ نشین

های دیگه امارات نشون میدن "

در حالی که کم کم خانه را دور از دسترس می دیدم خواهش کردم

" یه کاریش بکن دنی . من نمی تونم پیاده این مسیر رو برم . آخه خلیج فارس بین دوتا

کشور رو پوشونده و واسه دور زدنش کلی باید دردرس بکشم "

پیشنهاد کرد

" می تونی با قایق و کشتی هایی که مسافر قاچاقی جابه جا می کنن بری "

نا امیدانه گفتم

" حالا من چطور توی یه کشور غریبه کسی رو پیدا کنم که من رو رد کنه . اگر یه وقت

دستگیر بشم چی ؟ میدونی چه دردسری درست میشه ؟ "

پس از اندکی سکوت گفت

" شاید بتونم یکی رو پیدا کنم که واسه یه هویت جعلی بسازه "

ناگهان چیزی را به یاد آوردم که امیدم را صد چندان کرد

" مشکلی نیست راهش رو پیدا کردم . من یک هویت جعلی دارم "

سر در گم پرسید

" منظورت چیه ؟ چه هویتی ؟ "

با خیالی آسوده جواب دادم

" من الان علی محمدی هستم "

علی محمدی نامی بود که سرهنگ مشایخ چند ماه پیش برای پنهان کردن هویت اصلی ام

انتخاب کرده و کمک کرده بود تا مدارک شناسایی را به دست بیاورم مدارکی که هیچ فرقی با

اصل نداشتند البته آن زمان هنوز درجه سرگرد بود و خوشبختانه جعل کارتی که انجام داد

باعث نشد درجه سرهنگی را از دست بدهد .

خداحافظی کردم و با خوشحالی پاسپرت جعلی ام را بیرون آوردم . خودم هم نمی دانستم چرا

آنها را نگه داشته ام ولی حال می دانستم که داشتن هویتی جعلی می تواند در بعضی موارد

به دادم برسد .

داشتم پرواز های بعدی را چک می کردم که همان مرد عرب را دوباره دیدم . ظاهرا خیلی

ناراحت بود و وقتی پرسیدم چرا نگهبان ها او را با خود بردند با عصبانیت گفت

" من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتند "

دستش را بالا گرفت

" حتی روی خونم هم آزمایش کردند . به نظر شما این قانونیه ؟ "

بلافاصله متوجه شدم که مرد عرب به جای من دستگیر شده است . پس آنها از ورود من با خیر بودند . شانس آورده بودم که در هنگام نشان دادن پسیپورتم وقفه ای کوتاه پیش آمد و مامور دیگری بی خبر هم سفرم را برده بود . ابتدا تصمیم داشتم تا تاریک شدن هوا صبر کنم ولی حال دیگر می خواستم به سرعت از آن کشور خارج شوم . همین که لباس های مرد عرب را پس دادم احساس برهنگی کردم به احتمال زیاد دوربین های امنیتی فرودگاه همین الان هم در حال جستجوی من بودند . اولین پرواز مستقیم به سمت شیراز را رزرو کردم و به یکی از بوتیک های فرودگاه رفتم . یک دست لباس عربی همراه با شال و دستکش و یک عینک تیره و بزرگ خریداری کردم و در اتاق پرو لباس هایم را عوض کردم . لباس عربی طوری بود که احساس می کردم چیزی تنم نیست ولی ارزشش را داشت . بدون کمترین مشکلی از اتومبیل حمل مسفران پیاده شدم و زیر نور آفتاب از پلکان هواپیما بالا رفتم

بعد از آنکه در فرودگاه شیراز پیاده شدم تازه یادم افتاد که به ناتسو خبر نداده ام . آنقدر هیجان زده بودم که فراموش کردم با او تماس بگیرم . البته از این بابت خوشحال بودم حال می توانستم با این لباس ها ناتسوگو و هانیه را حسابی غافلگیر کنم ولی وقتی سه مامور امنیتی فرودگاه به همراه دو لباس شخصی راهم را سد کردند خوشحالیم تبدیل به یاس و اضطراب شد . ظاهرا آنها با لباس عربی ام گول نخورده بودند . یکی از مردانی که لباس شخصی پوشیده بود و عکس مرا در دست داشت در خواست کرد

" لطفا دنبال ما بیاید "

وقتی دلیش را پرسیدم تنها جواب داد

" چیزی نیست "

همراه با آنها از سالن انتظار خارج شدم و ماموران امنیتی فرودگاه مرا تا رسیدن به یک پژوهی مشکلی رنگ اسکورت کردند . یکی از آنها چشم بندی را به من داد و خواست که آن را به چشم بزنم من که حسابی بد گمان شده بودم از آنها کارت شناسایی خواستم مردی که کنار صندلی راننده نشسته بود یک کارت به من نشان داد که مشخص می کرد او عضویت فعال در بسیج را دارد .

" کارت بسیج ؟ دیگه حسابی بهتون مشکوک شدم "

مردی که کنارم نشسته بود گفت

" ما کارمند اطلاعات هستیم و اجازه نداریم هویتمون رو فاش کنیم . اون کارت هم در واقع مال کس دیگه ای هست . سید داشت باهات شوخی می کرد . خواهش می کنم چشم بند رو بزن تا بتونیم راه بیفتیم "

از قیافه دلخور سید معلوم بود که شوخی نمی کرده و از اینکه دوستش واقعیت را گفته ناراحت شده است . پلاک ماشین را ندیده بودم ولی از ظاهرش مشخص بود که یک اتومبیل دولتی هست از طرفی می دانستم که هیچ اتومبیل شخصی ای در ایران اجازه ندارد شیشه های به آن تیرگی داشته باشد ولی اگر می خواستم بد بینانه به موضوع نگاه کنم ماشین می توانست دزدی باشد .

از آنجایی که من با گوش هایم بیشتر از چشم هایم می توانستم ببینم ریسک بستن چشم هایم را پذیرفتم و نیم ساعت بعد در اتاقی دو در سه که به جز یک میز کوچک و دو صندلی قراضه کاملاً خالی بود در انتظار نشسته بودم تا اینکه مردی درشت هیكل و آفتاب سوخته وارد اتاق شد و چند کاغذ جلویم گذاشت
" لطفا اینها رو امضا کنید "

بلافاصله پرسیدم

" این ها چی هستن ؟ "

" چیزی نیست . چندتا تعهد هست که توی مدتی که ایران هستی فعالیت های سیاسی نداشته باشی و هیچکس هم نباید از هویت شما آگاه بشه . مخصوصا کسی نباید مطلع بشه که شما چه بیماری ای دارید "

تعهد نامه ها را چک کردم حتی در آنها هم به خوناشام بودن من به عنوان بیماری اشاره شده بود. مرد در حالی که عرق پیشانی اش را با دستمال جیبی اش خشک می کرد ادامه داد

" حتما می دونید تقریبا همه کسانی که به بیماری شما مبتلا هستند جمع آورده شده و در قرنطینه نگهداری میشن ولی در مورد شما به خاطر جایگاه سیاسیتون اجازه داده شده که آزاد باشید . همسرتون هم که یک تبعه خارجی هست پس ایشون هم آزاد هستند ولی این آزادی شرايطی هم داره "

یکی از برگ ها را از بقیه جدا کرد

" طبق قانون جدید مبتلا کردن افراد به این بیماری جرم سنگینی هست پس در این مورد هم باید تعهد بدید و آخریش هم در مورد دارویی هست که مصرف می کنید. به هیچ وجه حق ندارید به صورت غیر قانونی تهیه اش کنید . کوپن هایی به همسرتون داده شده که از طریق اونها می تونید از محلی که برای این کار مشخص شده داروتون رو خریداری کنید "

آهی نمایشی کشیدم

" توی کشور غریبه باهام بهتر از کشور خودم رفتار می کردن "

صدایش را پایین آورد

" باور کنید احترامتون خیلی واجب بوده که شما و خانوادتون رو آزاد گذاشتند "

بعد از آنکه تعهدنامه ها را امضا کردم دوباره چشم بسته مرا از ساختمان خارج کردند و وسط شهر رها کردند . در حالی که انسان ها با تعجب به مردی که لباس اعراب را پوشیده و از صورتش هیچ چیز جز شیشه های عینک سیاهش مشخص نبود نگاه می کردند به سرعت از سر راهم کنار می رفتند تا احيانا اگر کیفی که در دست داشتم منفجر میشد نزدیکم نباشند . بالاخره به خانه پدری رسیدم و از آنجایی که کلید نداشتم در زدم . بعد از چند لحظه در باز شد و هانیه با دهان باز مانده به من خیره شد

" بفرماید ؟ "

می خواستم بغلش کنم ولی این عاقلانه نبود و قبل از این کار بهتر بود خودم را معرفی کنم . زنی چادر به سر پشت سر هانیه ظاهر شد و اینبار نوبت من بود که با دهان باز به ناتسوگوی محجبه خیره بشوم .

ناتسو احتمالاً از روی بوی بدنم خیلی سریع مرا شناخت و با یک دست داخل خانه کشید و بدون آنکه حرفی بزند تنها مرا محکم در آغوش گرفت. بعد از او نوبت به هانیه رسید که بوسه بارانم کند. آنها خانواده من و عزیزترین کسانی بودند که داشتم و حال که دوباره می

دیدمشان تمام مشکلاتم را فراموش کرده و در حال خلاصه شده بودم بالاخره هانیه جدا شد و گفت

" این لباس ها چیه پوشیدی ؟ "

در حالی که شال را از سرم در می آوردم جواب دادم
" معلومه به خاطر آفتاب . اینقدر شور و شوق داشتم که نمی تونستم تا تاریک شدن هوا صبر کنم. شما چرا ... چادر چاق چوق کردید ؟ "
ناتسو اخم کرد

" چاق چوق؟ "

گوشه چادرش را آرام بین انگشت هایم گرفتم

" این رو می گم "

ناتسو در حالی که تکرار می کرد چاق چوق در را بست و به سقف اشاره کرد
" مهمون داریم . همکلاسی های هانیه با خانواده هاشون اینجا هستند . امروز تولد هانیه هست "

نالیدم

" شرمنده من نمی دونستم "

هانیه دستش را تکان داد

" نه بابا معلومه که نمی دونستی آخه من تازه شناسنامه گرفتم . واسه اینکه بتونم مدرسه ثبت نام کنم باید مدرک تولدم رو از خالم می گرفتم و به کمک اون شناسنامه می گرفتم "

لباس عربی را از سرم بیرون کشیدم

" آفرین فکرش رو هم نمی کردم اینقدر خوب از پشش بر بیاید . حتما خیلی واستون سخت بوده "

ناتسو سر تکان داد و همانند هانیه تکرار کرد

" نه بابا . مشایخ کارها رو درست کرد . بعد از اون جریان ها حسابی نفوظ پیدا کرده . هانیه جان تو برو پیش مهمون ها ما هم میایم "

چهره هانیه در یک لحظه از هیجان به بی حوصلگی افول کرد و آه کشان راهی طبقه دوم شد
ناتسو بازویم را گرفت و به سمت آشپزخانه برد

" بیا با وجود مهمون ها شاید فرصت دیگه ای پیدا نشه "

برای یک لحظه حسابی هیجان زده شدم ولی وقتی ناتسو ادامه داد

" باید طعم این خون های کوپنی رو بچشی "

نا امید پشت میز آشپزخانه نشستم و در حالی که ناتسو کو سر یخچال می رفت پرسیدم

" هانیه از اینکه دوستاش اومدن اینجا ناراحته ؟ "

ناتسو خون را جلوی رویم گذاشت و خودش روی کنارم نشست

" راستش آره ... زیاد خوشحال نیست ... رامین به نظر من ... شاید بهتر باشه هانیه نره

مدرسه و به جاش معلم سر خونه بگیره "

آهنگ غمگین صدایش حسابی نگرانم کرد

" اتفاقی افتاده ؟ "

" خوب ... هانیه توی سن خاصی هست و مثل هم سن و سال هاش روحیه حساسی داره

راستش ... اون ها مسخره اش می کنند "

اصلا انتظار چنین جوابی را نداشتم

" کی جرات میکنه اون رو مسخره کنه ؟ اصلا چرا باید مسخره اش کنند؟ "

ناتسو کو آه کشید

" هانیه فقط توی دنیای شبانه یک گرگ خوناشام قدرتمند هست ولی در اجتماع یک دختر نوجوان مثل بقیه اونهاست ... هانیه نسبت به همکلاسی هاش خیلی بزرگتر و خوشکل تر هست که این حسادت اونها رو موجب میشه . هم کلاسی هاش اون رو مسخره می کنند و حتی اسم روش می گذارن . همین امروز شنیدم که یکی از اونها ... تک گوش صداش کرد "

حزنی سنگین سینه ام را پر کرد هانیه بعد از نیردی که در بخارست داشتیم تقریبا تکه تکه شده بود ولی آمونا توانست با مهارت یک پزشک هزارساله یک فرانکن اشتاین زیبا خلق کرده و تمام قطعات بدنش را سر هم کند البته نه تمام آنها را. او نتوانسته بود یکی از گوش ها و انگشت کوچک پای چپش را پیدا کند و از طرفی بعد از بهبودی هانیه بدن خود ترمیم گرش اجازه جراحی و پیوند اعضا از دیگران را نمی داد.

" آمریکا که بودم در مورد این موضوع با آمونا حرف زدم ولی اون گفت این کار غیر ممکن هست مگر اینکه مثل دفعه قبل بدنش اونقدر ضعیف بشه تا اینکه خاصیت خود ترمیمی اش را از دست بدهد . تنها به این شکل میشه هانیه رو جراحی کرد "

ناتسو گونه اش را به صورتم تکیه داد و به تلخی گفت

" حدس می زدم "

لب های ظریف و نرمش را آنقدر آرام بوسیدم که انگار می ترسیدم با ضمختی خودم به او آسیب برسانم

" خیلی شرمنده ام عزیزم . متاسفم که تو رو توی یه کشور غریب که هیچ چیزش به دیگر جوامع شباهت نداره گذاشتم و حتی مسئولیت هانیه رو هم به تو سپردم . راستش رو بخوای احساس می کنم با قبول این مسئولیت های کذایی بزرگترین اشتباه زندگی ام را مرتکب شده باشم "

ناتسو خنده ای آرام کرد و بلافاصله پس از آنکه لیوان پر و پیمانش را جلویم گذاشت خودش روی پاهایم نشست

" تو مسئولیت های دیگه ای هم داری . وظایف یک همسر "

زنگ خانه به صدا در آمد و هر دویمان همزمان نالیدیم

اااا

ناتسو کو چادر گل گلی اش را برداشت و بیرون رفت تا مهمان جدید را به داخل راهنمایی کند و من هم به خون غلیظ و لخته لخته رو به رویم چشم دوختم . واقعا قرار بود از این به بعد از چنین چیزی تغذیه کنم ؟ هیچ چیز به اندازه خون رقیق و گرم و تازه اشتها آور نیست و هیچ چیز هم به اندازه خون رو به فساد و لخته شده حال به هم زن نیست .

با ناراحتی به یاد آوردم که هانیه و ناتسو روزهاست که از چنین چیز تحوع آوری تغذیه می کنند آن هم در حالی که من از مرغوب ترین ها تغذیه می کردم. در حالی که خون تلخ را مزه مزه می کردم ناتسو کو به همراه سمیرا و مینای کوچولو وارد شدند .

نمی دانستم از دیدن جادوگر اینقدر خوشحال می شوم حتی اگر از سیلی خوردن نمی ترسیدم شاید او را از خوشحالی بغل هم می کردم

" سمیرا ؟ معلومه کجایی ؟ "

از وقتی که در کاخ مورتیس ها از هم جدا شده بودیم دیگر او را ندیده بودم . سمیرا خنده ای درخشنده به پهناش صورتش کرد و جواب داد

" دنبال زندگیم هستم . فرساق تو عجب سگ جونی هستی وقتی اون شکلی دیدمت مطمئن بودم میمیری . مینا جان مامان سلام نمی کنی "

مینای تپل و با نمک که در حال جستجو در وسایل آشپزخانه بود لحظه ای از کار ایستاد

" سلام "

و در حالی که هانیه را صدا می زد از آشپزخانه بیرون دوید . سمیرا شانه بالا انداخت

" باید بهت عادت کنه "

صادقانه گفتم

" بچه با نمکی هست. حالا بشین تعریف کن تازه چه خبر؟ الان چه کار می کنی؟ "

چانه اش را بالا داد

" توی یک شرکت منشی مدیر عامل شدم "

چشمک زد

" البته رو مخ مدیر عامل کار کردم "

ناتسو سر تکان داد و با یک آه نا رضایتی اش را اعلام کرد و درخواست کرد

" نشستن و تعریف کردن رو فعلا بی خیال شو بهتره بریم پیش مهمون ها . رامین تو تازه

رسیدی برو کمی استراحت کن "

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود . از طرفی خسته راه بودم و از طرف دیگر با چنین اجتماعی

غریب ولی نمی توانستم اولین جشن تولد هانیه را از دست بدهم پس همراه با سمیرا و

ناتسو که به شکل خنده داری خودش را در چادر گل گلی اش فنداق می کرد به مهمانی

رفتم .

انتظار آن همه بچه جیغ جیغو را نداشتم بعضی با مادرشان آمده بودند و بعضی با برادر یا

پدرشان و بقیه هم با کل فک و فامیلشان . جمعیت تمام طبقه فوقانی را پر کرده بود و

هرکسی برای خودش جایی می چرخید یا در حال خوردن بود.

به اتاق خودم رفتم و با تعداد اندک مردی که در مهمانی حضور داشتند و آنجا جمع شده

بودند احوال پرسسی کوتاهی کردم و پس از آن بحث هایشان از سر گرفته شد . هربار به

موضوعی اشاره می کردند و بحث می کردند از اقتصاد و تورم از سیاست و انرژی هسته ای

و از فوتبال و غیره ولی بحثی که توجهم را جلب کرد سوال یکی از حضار به نام مصطفی بود

که پرسید

" حالا بگید ببینم شنیدید که میگن تو اصفهان یه زن رو کشتن و خونش رو کشیدند ؟ "

دو نفر سر تکان دادند ولی بقیه خندیدند و این صحبت ها را تنها شایعه مردم بیکار دانستند .

بالاخره وقت برش کیک تولد و باز کردن کادو ها رسید . هدایا یکی یکی باز می شدند و من

با وحشت متوجه شدم هدیه ای تهیه نکرده ام ولی وقتی ناتسو کو تبلتی را که خریده بود از

طرف هر دویمان اعلام کرد اندکی خیالم راحت شد هر چند هانیه می دانست این حقیقت ندارد

ولی حداقل همسرم آبروداری کرده بود.

سمیرا که کنار من نشسته بود و تشویق می کرد در گوشم گفت

" این دختره مرجان . خیلی به هانیه حسودیش میشه "

حواسم از ناتسو کو که داشت هدیه ای دیگر را باز می کرد پرت شده و به جایی که سمیرا

نگاه می کرد جلب شد

تمام دخترها یک سر و گردن کوتاه تر از هانیه بودند ولی بین آنها مرجان تا حدی سن و

سالش در حد هانیه میزد ولی او هم مشخص بود که کوچک تر از هانیه هست هرچند قسمتی

از مسن تر بودنش به خاطر صورتش بود که آنچنان آرایش کرده بود و همانند مادرش

صورتش را نقاشی کرده بود که انگار یک ماسک به صورت زده و این برای سن او واقعا

زیادی بود

" واسه چی حسودیش میشه ؟ "

سمیرا شانه بالا انداخت

" هانیه خوشگل و قد بلنده و سین... منظورم اینه که اندام برجسته و خوش فرمی داره بر عکس اون دختره لاغر پوفیوز .

مینا میگه قبل از اونکه اون و هانیه به مدرسه جدیدشون برن دختره مثل ملکه بوده واسه بقیه دخترا ولی حالا هانیه حسابی اون رو کنار زده . هرچند که ... "

وقتی شنید ناتسو کادو مرجان را اعلام می کند حرفش را قطع مرد . ناتسو کادو را به دست هانیه داد که با لیخندی خجالتزده و چهره ای سرخ شده از مرجان تشکر می کرد ولی وقتی از درون جعبه یک جفت گوشواره درشت که به یکی از آنها یک گوش سفالی وصل شده بود بیرون آورد لیخند روی صورتش خشکید .

دختر هایی که کنار مرجان ایستاده بودند زیر خنده زدند ولی ناتسو توجه نکرد و بقیه هدایا را را به دستش داد هرچند که دیگر چهره هیچکدامشان شاد نبود . هانیه که معلوم بود بغض کرده تنها تشکری کوتاه می کرد و هر چند ثانیه چشم هایش را به بهانه ای خشک می کرد تا اشک هایش جاری نشوند

بیشتر از آنکه ناراحت باشم عصبانی شده بودم. مهمتر از همه دیگر نیازی نبود هانیه به مدرسه برود و اینکه چطور باید انتقام هانیه را بگیرم؟ مرجان یک دختر بچه بود ولی آنقدر خشمگین بودم که می توانستم با خوشحالی هر دو گوشش را با دندان هایم بکنم . در حالی که هم از فکرم راضی بودم و هم متعجب از اینکه از کی اینهمه انتقام جو شده ام سمیرا بازویم را گرفت

" حالا داشته باش مینا چکار میکنه "

مینا درست پشت سر مرجان ایستاده بود و به پشت دخترک اخم کرده بود . یک لحظه بعد مرجان از جا پرید و پاهایش را جمع کرد ولی دیگر دیر شده بود ادرار به سرعت داشت شلوارش را خیس می کرد احساس کردم تمام اشخاصی که در سالن ایستاده اند حواسشان به مرجان جمع شده که مطمئنا این هم طردستی سمیرا بود .

شلیک خنده حاضرین سقف را به لرزه در آورد و رضایت مرا با سوت کشیدن گوش هایم خدشه دار کرد . در حالی که اشک های مرجان آرایشش را به شکل بدی به هم می ریخت سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد ولی نمی توانست مانع شود و موکت زیر پایش را خیس کرد . این یکی دیگر زیاد جالب نبود چون دقیقاً جلوی در اتاق من خودش را خیس کرده بود مادر مرجان بازویش را گرفت و خواست از میان جمعیت خارج کند ولی در قدم دوم شلوار دخترش افتاد و میان پاهایش رفت تا زمین بخورد صدای چریک چریک عکس گرفتن موبایل ها بلند شد و چند لحظه بعد مرجان و مادرش به کلی غیبشان زد . مینا راضی از کار خودش به سمت مادرش برگشت و

ناتسو آخرین کادو ها را اعلام کرد تا اینکه روی آخرین کادو متوقف شد

" این یکی مثل اینکه اسم نداره "

از قیافه هانیه معلوم بود که نگران شده است ولی وقتی یک سی دی از آن بیرون آمد نفسی به آسودگی کشید

و من هم همینطور

بالاخره همه رفتند و سمیرا هم برای رفتن آماده شده بود که صدای جیغ مینا همه ما را از جا براند و همگی به سمت اتاق هانیه دویدیم .

مینا کنار هائیه نشستہ بود و هر دو با رنگ پریده به صفحه لب تاپ خیره شده بودند مینا همین که مادرش را دید زیر گریه زد و درون بغل سمیرا پرید . هائیه آب دهانش را قورت داد و گفت

" اون سی دی که اسم نداشت "

همگی منتظر ماندیم حرفش را تمام کند ولی هائیه بعد از چند ثانیه ترجیح داد خودمان چیزی را که آنها دیده اند ببینیم

سمیرا دستش را بالای سر مینا تکان داد و دخترک یکباره به خواب رفت تا در سکوت به زن گریانی که روی صفحه مانیتور حاضر شده بود نگاه کنیم دست هایش را از پشت به صندلی بسته بودند . هیچ پوستی بر صورت یا بقیه بدنش دیده نمی شد و در عوض گوشت سوخته و لخته های خون اندامش را پوشانده بود حتی موهایش را همراه با پوست سرش کنده و جایش را سوزانده بودند چشم هایش از کاسه در آمده و گوش ها و بینی اش بریده شده بود و تنها نشانه ای که از یک زن داشت جای سینه های پریده شده اش بود . کاملاً مشخص بود که در میانه مرگ و زندگی دست و پا می زند همین که تا به حال زنده مانده بود جای تعجب داشت . سر زن اندکی بالا آمد و هوا را بو کشید لحظه بعد هیکل یک مرد که بالا تنه اش برهنه بود وارد تصویر شد صورتش در کادر نبود و تنها مشخصه اش خالکوبی جمجمه ای بود که پشت دستش حک کرده بود . مرد دستش را بالا آورد و یک جام خون را جلوی اسپرش گرفت که نتیجه اش ناله زن و نمایان شدن دندان های کشیده شده اش بود البته دندانی در کار نبود ظاهراً یکی یکی آنها را کشیده بودند ولی به هر حال او بوی خون را حس می کرد او تشنه بود

آن زن یک خوناشام بود

حال معلوم می شد که چرا تا به حال نمرده است مطمئناً مردن برای آن زن بیچاره یک نعمت بزرگ محسوب میشد . مرد جام خون را دور کرده و از صحنه خارج شد . زن بیچاره خواست خودش را به بویی که از سوراخ های به جا مانده از بینش استشمام می کرد برساند ولی قلاده ای که به گردنش بسته شده بود اجازه این کار را به او نمی داد و زن تنها توانست دهانش را باز کند و صدایی شبیه به هق هق از خود در بیاورد ... لعنت به آنها زبانش را هم بریده بودند .

یکباره هق هقش به فریادی بی صدا تبدیل شد نمی توانست جیغ بکشد معلوم بود که آنقدر جیغ کشیده که جز صدای خس خس خفه از گلویش بیرون نمی آمد و جای صدا خون بود که از دهانش بیرون می ریخت لحظه ای بعد کاسه خالی چشم هایش هم پر از خون شد و ماده ای سیاه رنگ از سوراخ گوش هایش جاری شد و یکباره همه چیز تمام شد . جمجمه معیوب خوناشام منفجر شد و خون و تکه هایی از مغز یا چیزهای دیگر روی شیشه ای که جلوی لنز دوربین قرار گرفته بود را پوشاند . تنها وقتی متوجه غش کردن سمیرا شدم توانستم از مانیتور سر برگردانم

فصل چهارم

هائیه قند آب را با دست های لرزان به سمیرا داد و با چشم های نا متمرکز روی مبل نشستہ زانوهایش را بغل کرد . در حرکتی که برای من عجیب بود سمیرا انگشتر طلایش را به زور

از دستش در آورد و داخل لیوان آب قند انداخت ولی آنقدر ذهنم مشغول بود که دلیلش را نپرسیدم. سمیرا لیوان را سر کشید و دوباره کمی آب داخل آن ریخت و با حرکت دورانی دست انگشتر را درون آب حرکت داد انگار که سعی می کرد آن را در آب حل کند. ناتسو طاقت نیاورد و پرسید

" اون انگشتر طلسمی چیزی هست ؟ "

سمیرا لیوان را بالا گرفت

" نه بابا بهش می گن آب طلا. قدیمی ها وقتی کسی حول می کرد بهش آب طلا می دادن مخصوصا زنای حامله حتی شنیدم ول کن این سوال ها رو. اون لعنتی چی بود ؟ "

دوباره سکوت برقرار شد تا اینکه ناتسو به حرف آمد

" اون یه اخطار بود ... اونها خون رو وارد کادر کردن تا ما بفهمیم اون بیچاره یه خوناشام هست "

ناتسو برای تایید به من نگاه کرد ولی من در فکر و اضطرابی دیگر به سر می بردم امنیت خانواده ام

هربار به نظرم می رسید که اگر روزی ... حتی فکرش هم چهار ستون بدنم را به لرزه در می آورد. اگر آنها توانسته بودند آنقدر نزدیک شوند که آن هدیه کذایی را بین هدایای دیگر بگذارند پس آنها به حریم خانه ام پا گذاشته اند.

" ولی آن ها که هستند ؟ "

نا خواسته فکرم را بلد عنوان کرده بودم. ناتسو و سمیرا به من خیره شده بودند و هاتیه که همچنان زانوانش را بغل کرده بود زمزمه کرد

" سرش منفجر شد "

ناتسو گفت

" هیچ چیز توی دهانش نبود. اگر یه نارنجکی چیزی بود باید متوجه میشدیم "

سمیرا اصرار کرد

" شاید پشت سرش چسبونده بودند ؟ "

مخالفت کردم

" سرش از داخل ترکید و به همه طرف پخش شد. در ضمن چه نوع ماده منفجره ای با این قدرت می تواند اینقدر بی صدا عمل کند ؟ "

سمیرا سر پا ایستاد و با خشمی توام با ترس نالید

" از همین می ترسیم. اون جادو بود "

سمیرا خیلی بیشتر از آنچه انتظارش را داشتم مضطرب شده بود و در حالی که ناخنش را می جوید شروع به راه رفتن کرد

" این بده ... خیلی بده ... البته شاید بی ربط ... "

درون چشم هایش برقی از امید درخشید

" شاید این فقط یه فیلم بود ؟ یه سکانس احمقانه از یک فیلم سینمایی "

می دانستم که اشتباه می کند. آن چیز آنقدر واقعی بود که باورش کنم. برق امید با همان سرعتی که در چشم هایش پدید آمده بود نا پدید شد و در حالی که شقیقه هایش را ماساژ می داد ناله کنان روی میل افتاد. این حالش مرا می ترساند دیگر مطمئن شده بودم که چیزی می

داند که اصلا خوب نیست

" سمیرا چیزی هست که ما باید بدوینیم ؟ "

سرش را بالا آورد و بعد از کمی مکث بالاخره به حرف آمد

" یه سری شایعه هست در مورد دوره سیزدهم . درست نمی دونم دوره سیزدهم چه معنایی داره ولی یه سری افسانه هست که میگه وقتی دوره سیزدهم شروع بشه نسل قدرتمند تری از جادوگرها به وجود میان و جمشید و بهمن دوباره از نطفه خودشون زاییده میشن "

پرسشگرانه به ناتسو نگاه کردم ولی او هم شانه بالا انداخت پس از خودش پرسیدم " خوب این یعنی چی ؟ جمشید و بهمن کی هستند ؟ "

" دوتا جادوگر از عهد باستان . دو تا دوست . اولین جادوگرانی که پایه و اساس جادوی نوین رو بنا گذاشتند . نفرین ها ... طلسم ها ورد ها جادوی سفید جادوی سیاه اونها دوتا ابر انسان شدن . خیلی قدرتمند و خطرناک بودند می تونستند به راحتی توی هر سرزمینی پادشاهی کنند ولی مشکلی پیش اومد و به خاطر یک دختر به اسم فیروزه بین اون ها اختلاف و دشمنی افتاد "

ناتسو با ناراحتی گفت

" چرا همیشه پای یک زن در میونه ؟ "

سمیرا سر تکان داد

" آره اون زن وقتی می خواست جلوی دونل جمشید و بهمن رو بگیره در اثر یک اتفاق کشته شد و این شروع یه جنگ بزرگ بود . هر کدام دیگری رو مقصر می دونستند و همراه با شاگردان و بچه های خودشون تا می توانستند به هم آسیب می رساندند . جنگ با مرگ جمشید و بهمن تمام شد ولی نفرت این دو دسته برای همیشه باقی موند . دو دسته به نام پور جمشید و پور بهمن که تا هزاران سال دشمنی و کینه رو نسبت به یکدیگر از پدرانشون به ارث بردند . افسانه میگه وقتی دوران سیزدهم شروع بشه قدرت جادوگران تازه متولد شده بیشتر خواهد شد و بهمن و جمشید از نوادگان خودشون دوباره زاییده میشن و جنگشون رو از سر میگیرن " **(مربوط به داستان زندگینامه جادوگر)**

داستان جالبی بود ولی هنوز متوجه نمی شدم سمیرا با این حرف ها می خواهد به کجا برسد پس پرسیدم

" حالا این چه ربطی به اون سی دی کوفتی داره ؟ "

با عصبانیت گفت

" ای کاش ربطی نداشت ولی شایعه شده که دوران سیزدهم شروع شده و بهمن و جمشید دوباره متولد شدند . شما دیدید که سر اون زن چطور ترکیب این یک جادوی ساده نبود فرق داشت مغز یک عضو حفاظت شده هست . من با تمام قدرتم فقط می تونم ذهن افراد رو منحرف کنم ولی اون چیز ... اون قدرتی بود که وعده داده شده بود و از اون بدتر اینکه وقتی بهمن و جمشید دونل می کردند و فیروزه می خواست جلوشون رو بگیرهاون هم سرش منفجر شد "

در حالی که ترس کم کم در وجودم رخنه می کرد پرسیدم

" حالا این قضایا چه ربطی به ما داره که بخوان به ما اخطار بدن ؟ "

شانه بالا انداخت

" نمی دونم ولی این یک پیام بود . شاید می خواست تهدید کنه که باید طرف اون ها رو بگیرید وگرنه اون بلا سرتون میاد "

سمیرا با چشم های نگران به مینا نگاه کرد

" توی این جنگ هیچ جادوگری نمی تونه بی طرف باشه "

هنوز هم نمی توانستم بفهمم این داستان ها و پیشگویی ها چه ربطی به ما داشت ؟ ما که جادوگر نبودیم . حتی اگر هدفشان سمیرا بود چرا به عمد به ما نشان دادند که اسیرشان یک خوناشام هست ؟ با کلافگی گفتم

" دیگه داره ترسناک میشه . اونا از جون ما چی میخوان ؟ چرا نمی رن به جادو جمیل خودشون برسن و دهن همدیگه رو سرویس کنند ؟ "

سمیرا جواب داد

" نمی دونم رامین . من که یه جادوگر آموزش دیده از طریق جادوگران سنتی نیستم . اون ساحره بود که به من آموزش داد "

از جا بلند شد و ادامه داد

" باید برید از یکی از سنتی ها بپرسید "

پرسیدم

" اونها رو می شناسی ؟ "

" یکیشون رو می شناسم . اطراف اصفهان زندگی میکنه . لعنت به همشون من می خوام با دخترم زندگیمو بکنم . همشون برن به جهنم "

نگاه ناتسوکو حرف دل مرا می زد . این موضوع مهم تر از آن بود که بخواهیم آن را حل نشده رها کنیم و از آن مهمتر پای امنیت خانواده ام در میان

" سمیرا بهتره آماده شیم و بریم اصفهان "

با دلخوری گفت

" نشنیدی چی گفتم ؟ من دخالت نمی کنم "

ناتسوکو هم مرا پشتیبانی کرد

" بس کن سمیرا این موضوع به تو و دخترت هم مربوط میشه . در ضمن متنفرم که این رو میگم ولی به هر حال به وجودت نیاز داریم "

لبخند رندانه ای زد

" جادوگرمون تویی "

سمیرا یک ابرویش را بالا برد

" ناتسو اگه خوابت میاد برو بخواب "

ناتسو سر در گم گفت

" نه ... چرا خوابم بیاد ؟ "

سمیرا هم لبخند تلافی جویانه ای زد

" ببخشید یادم رفته بود ژاپنی هستی "

از متلک سمیرا دلخور شدم در واقع ناتسوکو نسبت به هموطنانش چشم های درشتی داشت و به هر حال دوست نداشتم کسی حتی اگر سمیرا باشد او را دست بیندازد ولی وقتی لبخند

وسیع ناتسوکو را دیدم ترجیح دادم که ساکت بمانم . ظاهرا این دو نفر از یکی به دو کردن با هم لذت می بردند. ناتسو گفت

" پس برو چوب جادو و پاتیل سحرآمیز خودت رو بردار تا بعد از اینکه رامین یه خورده

استراحت کرد راه بیفتیم "

به اصفهان که رسیدیم رو به روی خانه خواهر سمیرا منتظر بودیم تا دخترش را تحویل بدهد و بازگردد ولی وقتی انتظارمان به درازا کشید از هائیه درخواست کردم که لب تاپش را به من

بدهد تا بتوانم یک بار دیگر فیلم را اینبار با دقت بیشتری ببینم ولی سی دی قبلا خارج شده بود و وقتی از هائیه و ناتسو جایش را پرسیدم اضاها بی اطلاعی کردند .

آنها سی دی را بر نداشته بودند بعید به نظر می رسید کار سمیرا باشد و مینا هم که در خواب عمیق بود تا اینکه سمیرا بیدارش کرد . ناتسو زمزمه کرد

" مگه ممکنه ؟ "

هانیه اصرار کرد

" شاید کار سمیرا بوده "

چند لحظه بعد سر و کله سمیرا پیدا شد و با اوقات تلخی در ماشین را به هم کوبید

" بریم "

هانیه طوری که انگار اصرار داشته باشد که حتما سمیرا جواب مثبت به او بدهد ملتسانه پرسید

" سی دی رو شما برداشتید مگه نه ؟ "

سمیرا با بیخیالی گفت

" منظورتون اون سی دی کوفتی هست دیگه ؟ "

هر سه نفرمان آهی از آسودگی کشیدیم سمیرا ادامه داد

" نه "

در بقیه مسیر تا روستا کسی صحبت نکرد همه ما مضطرب بودیم شخصی وقتی ما در خواب بودیم به راحتی وارد خانه شده بود و با خیال راحت سی دی را با خود برده بود . معنی این اعمال چه بود ؟ اگر می خواستند به ما آسیب بزنند آیا روز قبل بهترین فرصت در اختیارشان نبود ؟

وقتی کسی بتواند وارد اتاق هانیه نیمه گرگ بشود بدون اینکه او را بیدار کند آیا نمی توانست بلایی سرمان بیاورد ؟

البته این مسئله باعث نمی شد فکر کنم کسی که به حریم خانه ام نفوذ کرده قصد آسیب زدن به ما را نداشته است احتمالا نمی خواسته ریسکش را بپذیرد یا اینکه ماموریتش چیز دیگری بوده است و تنها برای بردن سی دی آمده و با اینکار قصد تمسخر کردن ما را داشته است .

سمیرا گلویش را صاف کرد

" رامین ؟ "

از افکارم بیرون آمدم

" چیه ؟ "

" رد کردی "

خونسردی سمیرا کمی حالم را بهتر کرد ولی دلشوره ای آزار دهنده همچنان ته دلم ماند. نیم ساعت بعد جلوی خانه ای روستایی ولی جدا از بقیه روستا نگه داشتم . سمیرا به نظر عصبی می آمد و چشم هایش مرتب اطراف را می پایید و در آخر قبل از آنکه پیاده شویم تذکر داد

" مواظب حرف زدنتون باشید اینجا چیز هایی هست که ما نمی توانیم ببینیم اسم پیرزنه ننه حشمت هست ناتسو مراقب باش جادوگر صداس نکنی "

هانیه آب دهانش را قورت داد

" چیزهایی که نمی بینیم ؟ "

سمیرا جواب داد

" منظورم ارواح و اجن.... بهتره اسم اون رو نیاریم توجهشون جلب می شه "

از اتومبیل پیاده شدیم و جلوی خانه ای قدیمی ایستادیم . زنگی در کار نبود و در چوبی تنها یک کلون داشت ضربه سوم را که به در زدم در غرّ غرّ کنان از هم باز شد ولی پشت در کسی نبود که بخواهیم احوال پرسى کنیم . سمیرا نفس عمیقی کشید و در حالی که مشخصاً بدنش می لرزید به عنوان اولین نفر وارد شد . دو مرد و سه زن در حیاط روی یک تخت چوبی زهوار در رفته در انتظار نشسته بودند. زنی که قبل از بقیه ما را دید پس از چند لحظه رنگش همانند من مثل مهتابی شد و با آرنج به پهلو بغل دستی اش کوبید زن مسن تر نگاه عمیق تری به یکایک ما انداخت و در گوش زن اول پیچ پیچ کرد صدایش را میشنیدم که می گفت

" بیا بریم توی روز بر می گردیم "

رنگ زن اول بیش از پیش سفید شد ظاهراً حالا دیگر مطمئن شده بود که ما انسان های نرمالی نیستیم. پس از رفتن آنها دیگران هم توجهشان به ما جلب شد و بعد از چند ثانیه سکوت مردی که جلوتر ایستاده و چهره ای تکیده داشت گفت

" شما غریبید شما بفرمایید "

ظاهراً تعارفش جدی بود و تا ما را راهی نمی کردند خیالشان راحت نمی شد . اگر آنها می خواستند زودتر برویم ما هم همانطور می خواستیم . جلوتر از بقیه وارد خانه شدم و گرمای کنده های در حال سوختن به صورتم کوبیده شد . شاید اگر انسان بودم این فضا برایم بسیار دلپذیر می نمود ولی در حال حاضر انگار آتش را به درون ریه هایمان می کشیدیم. پیرزن چروکیده و کوچکی آخر اتاق نشسته و خودش را در یک لحاف بزرگ پیچیده بود زنی دیگر روبرویش نشسته و با اضطراب به پیرزن خیره شده بود .

ننه حشمت آه کشید و یک کارت فلزی که رویش با جوهری زرد رنگ چیزهایی نوشته و اشکال ترسناکی کشیده بود به دست زن داد و گفت

" این یکی رو هم توی باغچه خونشون خاک کن سر ماه نشده نتیجتش رو میبینی حواست باشه این طلسم موکل داره اگر موقعی که داری خاکش می کنی احساس کردی کسی داره نگاهت می کنه اصلاً نترس اون طرف تو هست. اگر بتونی دم سحر خاکش کنی بهتره ولی اگر هم نشد ایرادی نداره . اینم بگم تا آخر هفته خاکش کن تا به قمر در عقرب نخوری "

زن گفت

" دستبند طلائی که گم کردم چی ؟ "

پیرزن با اوقات تلخی و قرقر کنان یک گره به روسری اش زد و گفت

" بخت دختر شاه پریون رو با این گره میبندم تا وقتی دستبندت پیدا بشه یا پولش بهت برسه مگه اینکه خدا راضی نباشه . حالا پاشو برو دیگه خستم کردی "

زن در حالی که طلسم را دو دستی نگه داشته بود از کنارمان گذشت و بیرون رفت . پیرزن بدون آنکه به ما نگاه کند پرسید

" چی واسم آوردید ؟ "

سمیرا جواب داد

" منم ننه حشمت سمیرا "

ننه حشمت نگاهی طولانی به سمیرا انداخت و بعد از مدتی ظاهراً بالاخره او را شناخت و در حالی که گره روسری اش را باز می کرد گفت

" خدا بیامرزه مادرت رو "

در حالی که کنجکاو می گذاشت ساکت بمانم روبرویش نشستم و پرسیدم

" مگه نگفتی تا دستبند پیدا نشه گره هم باز نمیشه "

پیرزن چشم های سفیدش را به من دوخت و تشر زنان گفت

" کی به تو اجازه داد بشینی پاشو برو عقب واستا "

سر خورده و خجالت زده بلند شدم و در حالی که در دل به پیرزن فحش می دادم عقب رفتم.

ننه حشمت به بقیه اشاره کرد

" شما می تونید بیاید جلو "

سمیرا و ناتسوکو جلو رفتند ولی هانیه با اخم و تخم کنار من ایستاد و تمسخر کنان گفت

" داداشم مچت رو گرفت ؟ "

پیرزن دستش را زیر فرش برد و یک دستبند طلایی رنگ بیرون کشید و به سمت ما گرفت

" دستبندی که دنبالش بود اینجاست "

همه با تعجب به دستبند خیره شدیم

" این دستبند حق اون زن نبود "

سمیرا طوری که به من هم دستور سکوت داده باشد گفت

" به هر حال این موضوع ربطی به ما نداره ما واسه چیز دیگه ای اومدیم اینجا "

پیرزن در حالی که هن و هن می کرد لثه های بی دندانش را به ما نشان داد. چند ثانیه ای طول کشید تا متوجه شوم او در حال خندیدن هست در واقع با حالی که داشت به نظر می رسید قهقهه می زند. پس از چند ثانیه بالاخره آرام شد و گفت

" اگر مادرت هم سرش به کار خودش بود اون اتفاق واسش نمی افتاد "

سمیرا در حالی که مشخص بود در حال کنترل کردن خودش هست از بین دندان های به هم قفل شده اش گفت

" راستش ما یه چیز خیلی وحشتناکی دیدیم . یه جادوی عجیب . شما چیزی از اون افسانه ها میدونید که ... "

پیرزن با بی حوصلگی میان حرفش پرید

" آره دوره سیزدهم شروع شده سوالت همین بود ؟ "

سمیرا از ترس نفس هایش به شمارش افتاد

" پس واقعیت داره ؟ "

" بله . این روزها همه این رو متوجه شدند چطوره که تو خبر نداری ؟ البته واسه کسی که ارتباطش رو با هم نوعانش قطع کرده عجیب هم نیست . حالا می خوای طرف بچه های بهمین رو بگیری یا جمشید رو ؟ "

سمیرا از هم وا رفت و تنها زمزمه ای نا مفهوم از دهانش بیرون آمد ننه حشمت باز هم شروع به نمایش لثه هایش کرد و هن و هن کنان گفت

" هنوز انتخاب نکردی ؟ پس واسه مرگ آماده شو "

دیگر نتوانستم ساکت بمانم

" ما جادوگر نیستیم ولی کاملا مشخص بود که به عمد می خواستند اعلام کنند ما هم در این قضیه دخیل هستیم ولی مسائلی که مربوط به جادوگر ها هست چه ارتباطی با ما داره ؟ "

هن و هن پیرزن قطع شد

" زیاد مطمئن نباش که این قضایا مربوط به دوره سیزدهم باشه... بیا اینجا بشین ببینم "

بدون هیچ عجله ای دستورش را اجرا کردم ننه حشمت تکه پارچه ای را که کاملاً مشخص بود با آن آب بینی اش را پاک می کند دور دستش پیچید و همان دست را جلو آورد
" دستت رو بده مه من "

برای مدتی به اشکال سفید و سبزی که از آب بینی و خلط بر روی دستمال باقی مانده بود خیره شدم و بالاخره در حالی که دعا می کردم تمام آن اشکال حد اقل خشک شده باشند دستم را روی پارچه گذاشتم ولی دعاهایم مستجاب نشد و سرمایی خیس و لزج به پوست دستم چسبید. در حالی که بدنم از انزجار به لرزیدن افتاد به نظرم رسید پیرزن هم به همان اندازه از گرفتن دست من منزجر شده است

ننه حشمت کف دستم را بر رسی کرد و با صدایی تمسخر گون گفت
" برای کسی که خط عمرش به پایان رسیده عشق کمی عجیبه مگه نه ؟ "
این سوالی نبود که بخوادم جوابش را بدهم پس ساکت ماندم تا هرچه زودتر کارش را تمام کند و خلاص شوم
" دستت بدجوری به خون آلوده هست . تو غیر از مرده ها زنده های زیادی رو هم کشتی ... "

دوست نداشتم به این موارد اشاره کند پس اصرار کردم
" گوش کن این موضوع خیلی مهم هست ممکنه پای جون خیلی ها در میون باشه "
به نگاه های پر از سوال ناتسو و سمیرا توجه نکردم و ادامه دادم
" اگر کمکمون نکنی ممکنه خیلی ها بمیرن "

در واقع این حسی بود که از زمانی که آن پیرزن دستم را گرفته بود به من الهام شده بود و آن الهام آنقدر روشن و واضح بود که مطمئن بودم کاملاً درست هست . ما با یک موضوع کوچک روبرو نبودیم وضعیت وخیم تر از آن بود که بخوایم آن را نادیده بگیریم. احساس می کردم اگر پوستش را لمس کنم بیشتر خواهم فهمید و برای این کار کافی بود انگشت اشاره ام را پایین بیاورم تا با استفاده از بزرگی دستم نسبت به دست کوچک و چروکیده پیرزن با نوک انگشتم میچ او را لمس کنم و فقط یک لحظه برابم کافی بود پس اراده کردم و انگشتم را پایین بردم . در همان لحظه که پوستمان به هم برخورد کرد از کارم پشیمان شدم ولی دیگر دیر شده بود

من در جهنم بودم

تنها چیزی که از آن لحظات در خاطرمان ماند دیوار هایی از گوشت و استخوان بود و ترس و ضجه بیمار گون ارواح و البته بدتر از همه دو چشم سرخ شیطانی که انتظارم را می کشید در همین لحظه چشم های سفید پیرزن گرد شدند و نفسش بند آمد . به خانه پیرزن بازگشته بودم و تنها چیزی که در ذهنم مانده بود ترس از جهنم و چشم هایی سرخ رنگ بودند
" تو چطور جرات کردی ؟ "

دستم را با خشونت پس زد و دستمال را درون آتش پرت کرد
" هر اتفاقی که واستون بیفته حقتونه . مخصوصاً تو ... تویی که اونقدر پست هستی که میتونی خود شیطان باشی "
ناتسو که تاکنون ساکت مانده بود اینبار سکوت را شکست و تشر زنان از جایش بلند شد
" دیگه نمی تونم به مزخرفات این عجوزه پیر گوش کنم "
هانیه از همان جایی که ایستاده بود با صدایی آرام ناتسو را راهنمایی کرد
" پتیاره "

نمی توانستم از هانیه به خاطر بی احترامی اش ایراد بگیرم ذهنم بیشتر از آن مشغول بود که بتواند همزمان بر رویایی که دیده بودم و هر لحظه مثل آبی که نمی توان در دست نگاه داشت از ذهنم بیرون می تراوید تمرکز کنم . هر ثانیه که می گذشت آن رویا کمتر واقعی جلوه می کرد تا جایی که مطمئن شدم ترسم تنها از یک شوک و ترس از آینده بوده است . ناتسو بازویم را گرفت و اشاره کرد که از آنجا برویم . ربات گونه به دستورش عمل کرده از جا بلند شدم . سمیرا هم مانند من در حالی که نگاهش بر زمین بود ایستاد و آماده رفتن شد که پیرزن گفت

" شما اگر می خواهید راهتون رو پیدا کنید باید به دوستانی که به خاطر شما جانشون رو از دست دادن سر بزنید . اون زن و شوهر برای محافظت از توی ملعون مردند حد اقل به ارواحشون احترام بگذار و واسشون یک فاتحه بخون "

در آن لحظه ترجیح می دادم زمین مرا ببلعد تا اینکه بخواهم در چشم همراهانم نگاه کنم . آن پیرزن حرامزاده درست می گفت آرش و مهتاب به خاطر حفاظت از من سر بریده شده بودند و من حتی یک بار هم بر سر مزارشان نرفته بودم . پیرزن تیر خلاصی را هم در لحظه آخر شلیک کرد " اگر میخوای جلوی مرگ و میر رو بگیری من واست یک پیشنهاد دارم ... خودت رو بکش "

در حالی که از صدای هن و هن خنده پیرزن فرار می کردم به سرعت فاصله بین خانه تا اتومبیل را پیمودیم خیلی نیاز داشتم که یکی از همراهانم مرا دلداری دهد و بگوید مزخرفات آن افریته را فراموش کنم ولی همه ساکت بودند وقتی به اتومبیل رسیدیم تصمیم خودم را گرفته بودم پس به سمت سمیرا برگشتم " تو گواهینامه داری ؟ " سمیرا آه کشید " دارم ولی من هم باهات میام "

در حالی که از پاسخ سمیرا غافلگیر شده بودم برای اطمینان توضیح دادم " من نمی خوام برگردم شیراز . منظورم این بود که آگه امکانش هست تو و هانیه و ناتسو برید اصفهان پیش خواهرت تا من یک سر برم تهران و برگردم " سمیرا شانه بالا انداخت

" می دونم منظورت چی بود ولی من هم باهات میام اون دوتا رو نمی دونم " ناتسو کو هم که متعجب شده بود پرسید " ولی دخترت ؟ مگه نمی خوای ... " حرفش را قطع کرد

" توی این آشفته بازار هر چه قدر از مینا دور باشم بیشتر در امان خواهد بود . البته یه دلیل دیگه هم دارم و اون این هست که اون پیرزن کسی رو بیخودی جایی نمی فرسته مخصوصا کسی که به اندازه تو ازش متنفر باشه "

فصل پنجم

هانیه

چهره رامین طوری شده بود که هیچوقت گمان نمی کردم او را این گونه ... ترسیده ببینم . به جرات می توانم بگویم تا وقتی که به تهران رسیدیم رامین در حالی که به جاده خیره بود حتی یک بار هم پلک نزد و من در آن وضعیت هر لحظه انتظار یک تصادف را داشتم و در دل هر سوره ای که یاد گرفته بودم را غلط و غلط همراه با صلوات و الله و اکبر می خواندم تا شاید خدا آنها را به عنوان دعا از من بپذیرد .

وقتی بالاخره به تهران رسیدیم هواس رامین هم جمع تر شده بود پس در حالی که خدا را شکر می کردم توانستم تا زمانی که به بهشت زهرا می رسیدم کمی بخوابم . نزدیکی های صبح بود که به گورستان بزرگ تهران رسیدیم خوشبختانه آسمان ابری بود و نگرانی ای از بابت خورشید نداشتیم از آنجایی که سابقا در کنار قبرستان دست فروشی می کردم می دانستم که جمعه ها مردم به یاد امواتشان می افتادند پس بهشت زهرا نیز شلوغ بود و من باز هم همان احساس بد را داشتم . احساسی که روزها گریبان گیرم شده بود و نمی دانستم آن را جدی بگیرم یا اینکه به حساب اتفاقات بد گذشته بگذارم نمی دانستم که آیا واقعا کسی ما را زیر نظر دارد یا اینکه این فقط یک حس احمقانه بود .

سمیرا قبر آرش و مهتاب را نشاتمان داد وقتی به قبور دوستانمان رسیدیم و عکس هایشان را که بر سنگ تراشیده شده بود دیدم غمی بزرگ در سینه ام شکل گرفت . آن شب بدترین شب زندگی ام بود . وقتی چهره متحیر و مبهوت آرش و مهتاب را قبل از مرگشان به یاد می آوردم آتش به جانم می افتاد انگار از اینکه در حال مرگ بودند متعجب و حیران شده اند . دوست داشتم زیر گریه بزنم ولی به خاطر حال رامین هم که شده ترجیح دادم بغض دردناکی را که در گلویم به وجود آمده بود قورت بدهم . رامین میان دو قبر نشست و بعد از آنکه فاتحه خواند دیگر طاقت نیاورده و زیر گریه زد همین کافی بود تا بغض من هم بشکند .

بعد از اینکه رامین کم کم آرام شد ناتسوگو دست بر شانۀ اش گذاشت و درخواست کرد از آنجا برویم که در همان حال پسر جوانی حدودا هفده یا هجده ساله و قد بلند به ما نزدیک شد و چیزی گفت که همه ما را شکه کرد
" شما همونایی هستید که داداش و زن داداشم رو به کشتن دادید ؟ همونایی که باعث شدند جنازه هاشون رو با سر قطع شده واسمون بفرستند؟ "
این پسر خوش قیافه برادر آرش بود ؟ حال که دقت می کردم شباهت های زیادی هم ما بین آنها وجود داشت . مهتاب گفته بود خانواده خودش و آرش از قضیه خوناشام شدنشان خبر ندارند پس عجیب نبود که خانواده هایشان وقتی جسد بدون سر فرزندانشان را دریافت کردند هزاران سوال در ذهنشان به وجود آمده بود البته این سمیرا بود که جنازه ها را به دستشان رسانده بود و سمیرا هم که استاد منحرف کردن ذهن ها بود پس تعجبی نداشت اگر برادر آرش آنطور با سو ظن به ما نگاه کند . سمیرا به پسر نزدیک شد
" فکر کردم حالت بهتر شده باشه "

پسر سمیرا را دور زد نیم نگاهی به من و ناتسوگو انداخت و سراغ رامین رفت
" شما همون ها هستید ؟ "

رامین سر پا ایستاد و با چشمان سرخ شده اش به پسرک خیره شد . حالت برادرم خیلی ترسناک شده بود پسر رو به خاطر دو قدمی که به عقب برداشت سرزنش نمی کردم در واقع بسیار شجاع بود که پا به فرار نگذاشت قبل از آنکه کسی حرفی بزند یک مرد چاق به جمعمان پیوست و صدا زد

" آیدین جان ؟ "

مقابل برادرم ایستاد و دستش را دراز کرد

" شما باید از دوستان پسرم باشید ... شاید هم از بستگان عروسم ؟ "

رامین پلک زد و دست مرد را گرفت چهره اش دیگر به ترسناکی قبل نبود و تنها غم در چشم هایش هویدا بود

" در واقع دوست هاشون هستیم . بهتون تسلیم می گم . مطمئنا خیلی براتون سخت بوده "

نگاه مرد به سمیرا افتاد و سریع او را شناخت

" بله درسته باید زودتر متوجه می شدم "

بعد از آنکه حال و احوال پدر آقا آرش با رامین تمام شد همین که فهمید ما در این شهر غریب هستیم اصرار کرد که به خانه آنها برویم . برادرم که معلوم بود حوصله سر و کله زدن با آن مرد را ندارد خیلی سریع قبول کرد و بدون تعارف گفت که همه ما خسته ایم و احتیاج به خواب داریم .

آن پسر ... آیدین که در این دقایق کاملا نا دیده گرفته شده بود با حالتی قهر گونه رویش را برگرداند و با قدم های سریع زودتر از بقیه به راه افتاد . به قیافه اش نمی آمد ولی واقعا که پسر لوسی بود.

آخرین کسی که راه افتاد رامین بود و در لحظه آخر رو به قبور زن و شوهر چیزی گفت که تنها من آن را شنیدم

" نمی گذارم خونتون پایمال بشه . به هر قیمتی که شده نمی گذارم مرگتون بیهوده باشه "

نمی دانم چرا این حرفش بدنم را به لرزه انداخت

رامین ناتسو و مهتاب به سرعت به خواب رفتند ولی من نمی توانستم بخوابم . به آن پیرزن وحشتناک فکر می کردم به ترس سمیرا و برادرم . حتی ناتسو کو هم که اغلب چهره اش را آرام و خون سرد نگاه می داشت اینبار عصبی و پریشان بود .

نمی توانستم بخوابم

پاور چین از اتاق مهمان ها بیرون رفتم و خودم را به دری که به حیاط باز می شد رساندم ولی قبل از آنکه بتوانم دستگیره را لمس کنم در باز شد و مادر آرش داخل شد

" دخترم دستشویی داخل ساختمان هم هست "

زن مهربانی بود لاغر موهایی که چند وقتی میشد که رنگ نشده اند و رو به سفیدی می گذاشت و چشم هایی که اندوه دنیا را در خود داشت

" راستش خوابم نمی برد خواستم برم بیرون یه چرخی بزنم "

سارا خانوم سر تکان داد

" دخترم شما اینجا غریب هستید . تهران شهر بدی شده و جاهایی هست که دختری به سن و سال تو نباید بره ولی اگر دلت می خواد حتما بری ... "

به نشانه مثبت سر تکان دادم

" خوب پس چند لحظه صبرکن "

سارا خانوم برگشت و دوباره بیرون رفت و در همان حال در را برای من هم باز گذاشت.

آیدین در حال بستن بند کفشش بود از وقتی متوجه شدم به انگشت قطع شده پام خیره شده است مجبور شدم جوراب بپوشم انگار نمی فهمید این کارش چقدر دور از ادب هست .
ظاهرا او هیچ چیز را نمی فهمید . پسره لوس خودخواه
سارا خانوم پسرش را صدا کرد
" آیدین جان همراه هانیه برو تا گم نشه "

نمی دانم من بیشتر شکه شده بودم یا آیدین . قیافه او هم نشان می داد که به همان چیزی فکر می کند که من فکر می کنم
وای

آیدین به تته پته افتاد
" من ... من داشتم می رفتم واسه ... باید یه سی دی بخرم "
ساراخانوم جواب داد
" خوبه پس برید . تو هم می تونی بین راه سی دیت رو بخری "

در سکوت قدم می زدیم و تا جایی که می توانستیم بیشترین فاصله ای را که دو نفر می توانند از هم داشته باشند آن هم در حالی که با هم هستند را حفظ می کردیم . این اصلا یک گردش خوب نبود . این یک شکنجه بود و دلم می خواست هرچه زودتر از آن خلاص شوم .
هم از آن وضعیت هم از دست آقای فیگور
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می کردم صدایم کاملا بی حوصله و خسته به نظر برسد پرسیدم

" حالا این جایی که می خواستی سی دی بگیری کجاست ؟ "
در حالی که صدایش به سختی در می آمد گفت
" هنوز از کوچه هم خارج نشدیم "

طوری نفسم را با حالتی عصبانی بیرون دادم تا بداند آن کسی که از این وضعیت راضی نیست من هستم . آیدین سرش را پایین انداخت و سوال خطرناکی را پرسید

" آرش و مهتاب چطوری مردن ؟ "

قرار نبود اینطور بشود . شاید سمیرا فراموش کرده بود ذهن آیدین را هم منحرف کند . شاید به خاطر گذشت زمان قدرت جادو کم شده بود یا اینکه آیدین مقاوم تر بود یا چیزی دیگر به هر حال من از جادو سر در نمی آوردم و در آن لحظه دنبال یک راه فرار می گشتم .
وقتی سکوتم به درازا کشید آیدین ادامه داد
" پدر و مادرم می گن اونها کشته شدن ولی هیچوقت نمی گن به دست کی یا اصلا برای چی .
می دونم که اونهام نمی دونن ولی عجیبه که نمی خوان هم بدونن . آرش مرده دیگه از این بدتر که همیشه حقیقت هرچی که باشه به هر حال دیگه نمی تونه آسیبی با اون بزنه "

نجوا کردم

" به اونها صدمه نمی زنه ولی به شما چرا "

چطور می توانستم جریان را برای او توضیح بدهم ؟ مثلا با این جمله شروع می کردم که می دونستی آرش و مهتاب خوناشام بودند ؟ نه امکان نداشت قبول کند احتمالا فکر می کرد می

خواهم او را مسخره کنم یا شاید حتی بدتر از آن شاید فکر می کرد که به برادر مرحومش توهین می کنم مطمئنا این راهش نبود باید طفره می رفتم
" آقا آرش و مهتاب خانوم مثل قهرمان ها مردن کنار هم و در حالی که با تمام وجودشون جنگیده بودند "
نزدیک تر شد

" تو هم اونجا بودی ؟ می دونم که بودی از آسیب هایی که دیدی معلومه "
با دست روسریم را چک کردم که از روی گوش معیوبم کنار نرفته باشد. البته که آنجا بودم
آن هم در حالی که ایستاده و کشته شدن دوست هایم را تماشا می کردم بدون آنکه کوچکترین حرکتی برای کمک به آنها کرده باشم. من و من کنان پاسخ دادم

" تو متوجه نمیشی اونها قهرمانانه جنگیدند و جونشون رو واسه نجات مردم دادن . خیلی سریع اتفاق افتاد ... هر چند تو باور نمیکنی "
آیدین مشتش را بالا آورد
" می دونستم "
با تعجب پرسیدم
" چی رو ؟ "

" می دونستم که اونها بدون جنگیدن تسلیم نمیشن می دونستم که موضوع مهمی داشت اتفاق می افتاد . بعد از مرگ بچشون همه چیز شروع شد . اون دوتا خورد شده بودند مهتاب دیگه نمی تونست بچه دار بشه و واسه همین هم داشتن دیوونه میشدن . حال عجیبی داشتن هر روز بدتر و بدتر میشدن همه واسشون نگران بودیم ولی اونها از ما دوری می کردن . تا اینکه یه هو همه چیز عوض شد . اونها دوباره خودشون شدن هر چند خیلی کوتاه بود و من فقط می دونستم که مهمون دارن ... شما ... بعد چندتا تماس گنگ و بعد هم هیچی ... تا اینکه جنازشون رو آوردن . میگی من متوجه نمیشم ولی این تو هستی که متوجه نمیشی . بی هیچ دلیلی یکباره جنازه های بی سرشون رو آوردن . حتی وقت خاکسپاری بهمون کلک زدن و بدون اینکه بتونیم برای آخرین بار اونها رو ببینیم جنازه ها رو دفن کردند . همه چیز عجیب بود و عجیب تر از همه واکنش پدر و مادرم بود اونها اصلا نمی پرسیدن چه اتفاقی ... "

دیگر به حرف آیدین توجه نکردم موضوعی مهمتر در حال شکل گیری بود . دردی را در بازویم احساس کرده بودم و این نشان می داد به زودی بازویم زخمی خواهد شد. هر چند زیاد نبود ولی به اندازه ای بود که حواسم را جمع کنم . هوا را بو کشیدم در ابتدا هیچ بویی احساس نکردم ولی بعد از آن یک بوی جدید رو حس کردم .
به سختی میشد حسش کرد ولی همان قدر هم کافی بود تا به یاد بیاورم آن بو را کجا شنیده ام .
جنازه ای در حال فساد
" حواست با منه ؟ "

به آیدین نگاه کردم ولی ذهنم مشغول چیزی دیگر بود . باید برادرم را خبر می کردم . دوباره درد . اینبار محدوده بزرگی از فک و صورتم . این اصلا خوب نبود . این خود خطر بود

" تو چت شده ؟ "
رویم را برگرداندم
" باید برگردیم "

بدون اینکه منتظرش بمانم با گام های بلند راه افتادم ولی هنوز چند قدم هم بر نداشته بودم که حرکتی توجهم را جلب کرد . مردی که بر روی پشت بام چمباتمه زده و به خانه والدین آیدین خیره شده بود .

بوی فساد از سمت او بود

لحظه ای بعد سر مرد چرخید و برای چند لحظه چشم در چشم هم شدیم . مشخص بود او هم با دیدن من غافلگیر شده است و لحظه ای بعد عقب رفته و ناپدید شد . بدون آنکه به آیدین و دهان باز مانده اش اهمیت بدهم پنجره یکی از اتاق های خانه را چسبیدم و با کمک ناخن هایم به سرعت از دیوار بالا رفتم . روی پشت بام با دست به مسیر مردی که در حال دویدن بود اشاره کردم

" میرم از این طرف به داداشم بگو اینجا چه "

با کنار رفتن سایه ابر حرفم را متوقف کردم ابرهای بهاری هم مثل باران بهاری گاهی هستند و چند دقیقه بعد نیستند در این وضعیت رامین نباید بیرون می آمد
" بی خیال به هیشکی هیچی نگو من زود بر می گردم "

این را در حالی گفتم که دیگر تعقیبم را شروع کرده بودم . صدای جیغ یک زن بلند شد و مرد مسیرش را عوض کرد . سر کوچه از بام پایین پرید و به شدت زمین خورد ولی بلند شد و به فرارش ادامه داد ظاهرا انسان نبود ولی اگر نه انسان بود نه خوناشام و نه گرگینه پس چه موجودی می توانست باشد ؟

مرد در خیابان پیچید و نا پدید شد تا جایی که توانستم سریع دنبالش رفتم وقتی من هم وارد خیابان شدم مجبور بودم برای دویدن از روی زن و مردهای که بر اثر تنه مرد مرموز روی زمین افتاده بودند بپریم و برای اینکه اشتباها پا روی بدنشان نگذارم تا جایی که می توانستم احتیاط می کردم ولی همان احتیاط سرعتم را کم می کرد .

همچنان که در امتداد آشوبی که مرد مرموز به پا کرده بود تعقیبم را ادامه می دادم از خودم پرسیدم

چرا تعقیبش می کنم ؟ اصلا اگر به او رسیدم قرار است چکار کنم ؟

بر روی احتمال خطرناک بودن این موجود برای رامین تمرکز کردم و به راهم ادامه دادم . حال دیگر آن مرد را نمی دیدم و تنها از ردی که از مردم زمین خورده از خود به جا گذاشته بود ردش را دنبال می کردم . اگر می خواستم همینطور با احتیاط تعقیبش کنم به زودی گمش می کردم پس درون یک کوچه پیچیدم و از دیوار بالا رفتم . دکمه های کاپشنم را باز کردم و فشار بر روی عضلاتم را آغاز کردم .

همانطور که بدنم بزرگتر و دست هایم درازتر میشد روی چهار دست و پا افتادم و اینبار در حالی که سعی می کردم از وسط حرکت کرده و دیده نشوم از روی بام ها تعقیبم را ادامه دادم اجازه ندادم که بدنم کاملا به گرگینه تغییر شکل بدهد چون لازم بود هر بار خیلی سریع خودم را به حالت انسانی برگردانم و از طرفی حال که در مسافرتی از پیش تایین نشده بودیم مسلما لباس زیر با خودم نیاورده بودم . ساختمان های آن منطقه مرتبا بلند و کوتاه می شدند و تعقیب را برایم سخت می کردند و بدتر از آن هر بار که به خیابان می رسیدم مجبور بودم بدنم را به حالت عادی در بیاورم و از عرض آن بگذرم ولی این مسائل باعث نشد که از آن مرد عقب بمانم .

مرد مرموز کم کم سرعتش را کم کرد و تا خیابان بعدی به کسی تنه نزد . هر بار پشت سرش را چک می کرد و مرا نمی دید آرام تر می دوید و بالاخره در یک کوچه خلوت دست از دویدن برداشت و به سمت یک ساختمان نیمه ساخت رفت که تنها اسکلت بندی شده بود . در حالی که او را پنهانی می پاییدم متوجه شدم که پشت اسکلت ساختمان یک کوچه باریک هست که

آن مرد در همان کوچه پیچید . از بام پایین پریدم و سریع به سمت کوچه باریک رفتم ولی هیچ اثری از او نبود . از آنجایی که کوچه بن بست بود حدس زدم که وارد یکی از سه خانه ای شده است که آنجا فرار داشتند .

باید به رامین خبر می دادم ولی تصمیم گرفتم ابتدا خانه را پیدا کنم . از آن سه خانه تنها یکی در به حیاط بود پس خودم را از در کوچک آن بالا کشیدم و نگاهی به حیاط انداختم و همینکه زنی آبپاش به دست را دیدم پایین پریدم . یکی از خانه ها حذف شد و دو تای دیگر مانده بود که هر دو در به ساختمان بودند . همینکه خواستم از دیوار یکی از ساختمان ها بالا بروم چیزی به بازویم خورد . شبیه یک آمپول سبز رنگ و کوچک بود و خواستم آن را از بازویم بیرون بکشم که سرم گیج رفت و آخرین چیزی که دیدم همان زن آبپاش به دست بود با این تفاوت که اینبار یک اسلحه کوچک در دست داشت

انگار که با یک چکش به سرم می کوبیدند . همین که چشم هایم را باز کردم همه چیز را به یاد آوردم. اتاق با یک مهتابی روشن بود و هیچ چیز دیگری نداشت نه فرش نه میزی نه تختی هیچ چیز

یک چهار دیواری خالی و بدون پنجره . چه مدت بی هوش بودم ؟ آیا شب شده بود ؟ آیا برادرم بیدار شده و دنبالم می گشت ؟ دستم را داخل جیبم کردم ولی موبایلم سر جایش نبود در چوبی اتاق را چک کردم و همانطور که حدس می زدم در قفل بود . چطور فکر کرده بودند یک در با دو فیبر نازک می تواند جلوی خروج مرا بگیرد ؟ عقب رفتم و آماده شدم تا یکباره در را شکسته و از اتاق بیرون بپریم نباید اجازه می دادم دوباره مرا بی هوش کنند پس یک غافلگیری می توانست چاره کار باشد ولی قبل از آنکه حرکت کنم صدایی توجهم را جلب کرد " چه مدت بی هوش میمونه ؟ "

این صدا از پشت در می آمد و متعلق به یک مرد بود و در جواب سوالم صدای زنانه ای جواب داد

" شاید دوازده سیزده ساعت "

آنها انگلیسی صحبت می کردند و لهجه آمریکاییشان کاملا مشخص بود. مرد آه کشید " چه بهتر اینطوری تا وقتی که اریک و ماشین برگردند وقت داریم . فکر می کنی دختره رو بکشه ؟ "

زن با عصبانیت جواب داد

" من از کجا بدونم ؟ یادت باشه این دست گلی هست که تو به آب دادی. اون دختره که با خودت اینجا کشوندی می تونه همه چیز رو به هم بزنه . اصلا اگر خوناشام باشه و در رو بشکونه چی ؟ "

مرد مخالفت کرد

" امکان نداره بدنش گرم بود ... "

زن گفت

" به هر حال بهتره نگران خودت باشی . اریک حسابی عصبانی میشه "

اندکی سکوت برقرار شد و بعد از آن مرد با صدای آرامی گفت

" مگه اینکه نفهمه چی شده ... اونوقت دیگه مشکلی پیش نمیداد "

زن نا باورانه پرسید

" چطور انتظار داری اون بچه رو اینجا نگه بداری اون هم بدون اینکه ماشین متوجه بشه
"؟

" خودت منظورم رو فهمیدی "

زن بعد از چند ثانیه سکوت پرسید

" چقدر حاضری به خاطرش بدی ؟ "

قبل از آنکه مرد جواب بدهد دوباره زن پرسید

" این صدای چی بود ؟ "

هر دو ساکت شدند و بعد از چند لحظه صدای قدم هایشان را شنیدم که از ساختمان بیرون می رفتند . شاید موقعیتی بهتر از این نصیبم نمی شد ولی همینکه خواستم به سمت در شیرجه بزنم صدای دیگری توجهم را جلب کرد
" ولم کنید "

این صدای آیدین بود . چطور خودش را رسانده بود و ما را پیدا کرده بود ؟ همینکه صدای چرخیدن کلید بلند شد خودم را روی زمین انداختم و چشم هایم را بستم . آیدین با خشونت درون اتاق پرت شد و پشت سرش در بسته شد . آیدین به سمت آمد و خواست مرا چک کند ولی قبل از آن خودم چشم هایم را باز کردم و انگشتم را به نشانه سکوت روی بینی ام گذاشتم . صدای خشمگین زن از پشت در بلند شد

" حالا چی بو کندو ؟ قراره چند نفر دیگه بیان اینجا ؟ تو چه غلطی کردی ؟ "

زن چیزهای دیگری گفت که معنیشان را نفهمیدم ولی از لحنش معلوم بود که در حال فحش دادن هست . همکارش اصرار کرد

" اونا فقط دوتا بچه هستند . ماشین تا چند ساعت دیگه نیما . بیا از دستشون خلاص بشیم
قول می دم حسابی جبران کنم "

زن فریاد کشید

" فقط دهنتم رو ببند . می خوام فکر کنم "

به سمت آیدین برگشتم و با صدای کنترل شده ای پرسیدم

" تو اینجا چکار می کنی ؟ "

عصبانیت جواب داد

" نمیبینی ؟ اومدم تو رو نجات بدم . مسئولیت جنابعالی با من هست "

نا باورانه گفتم

" من رو نجات بدی ؟ پس الان اینجا چکار می کنی ؟ یکی باید بیاد خودت رو نجات بده "
آیدین نشست و یک موبایلش را از جورابش بیرون کشید و در حالی که با افتخار آن را جلوی من تکان می داد گفت

" من عمدا خودم رو گیر انداختم "

این پسر کفر مرا در می آورد

" خودت رو گیر انداختی ؟ نابغه می مردی از همون بیرون تماس رو بگیری ؟ "

" نخیر من که مطمئن نبودم . باید می فهمیدم دقیقا کجا هستی . حالا ساکت شو و بزار بزرگترها کارشون رو بکنن خانوم کوچولو . باید با پلیس تماس بگیرم و تو رو از این گندی که زدی بیرون بکشم "

نمی دانستم دخالت پلیس به نفع ما بود یا نه ولی حداقل امکان زنده نگه داشتن آیدین را بیشتر می کرد چون با حضور او فرار کردن سخت تر می شد . هنوز آیدین شماره را نگرفته

بود که در اتاق باز شد و مردی که در تعقیبش بودم در حالی که یک هفت تیر کوچک در دستش بود در چهارچوب ایستاد اینبار شالی را که دور گردنش بسته بود را برداشته بود و می توانستم صورت زشت و زمختش را ببینم . مرد که انتظار نداشت مرا به هوش ببیند لحظه ای درنگ کرد که برای من کافی بود

به سمتش خیز برداشتم و در حالی که ناخن هایم در حال رشد بودند به صورتش پنجه کشیدم مرد فریاد کشید و خواست هفت تیرش را بالا بیاورد که دستش را گرفتم و پیچاندم باید دستش از مچ و آرنج می شکست ولی هر چه زور زدم هیچ اتفاقی نیفتاد و به جایش مشت بزرگ دست دیگرش را به چانه ام کوبید.

عجیب بود که چطور اینقدر ضعیف شده ام ولی در آن موقعیت فرصت متعجب شدن را نداشتم چون سر و کله همان زنی که قبلا مرا بیهوش کرده بود پیدا شد و با همان اسلحه بیهوش کننده اش به سمت تیراندازی کرد که اینبار تیرش به هدف نخورد چون خودم را پشت همکارش پنهان کرده بودم مرد بیهوش روی زمین افتاد

قبل از آنکه سنگرم را کاملا از دست بدهم هفت تیر را از دستش بیرون کشیدم ولی وقتی خواستم شلیک کنم متوجه شدم که زن رفته است

در حالی که همچنان آماده بودم که در صورت بازگشتش شلیک کنم از آیدین پرسیدم " اون کجا رفت ؟ "

" چطور این کار رو کردی ؟ "

" حالا وقت این حرف ها نیست ممکنه رفته باشه یه اسلحه واسه خودش بیاره فقط بگو کدوم طرفی رفت ؟ "

اشاره کرد

" سمت چپ "

با احتیاط از اتاق بیرون رفتم ولی اثری از زن نبود . موبایل و پول و دسته کلیدم را پیدا کردم و از آیدین خواستم آنها را بردارد و در حالی که عقب عقب به سمت در حیاط می رفتم دعا می کردم که آیدین در مورد سمتی که آن زن رفته بود اشتباه نکرده باشد .

خوشبختانه سر و کله زنه پیدا نشد . تا زمانی که به در خانه رسیدیم اسلحه را آماده به شلیک نگه داشتم و همین که از آن خانه خارج شدیم پا به فرار گذاشتیم .

رامین

آیدین به خانه اشاره کرد

"همینه"

ناتسو هانیه و سمیرا پشت سرم راه افتادند ولی آیدین سر جایش ایستاد
"چرا با پلیس تماس نمی‌گیرید؟ قضیه چیه که از پلیس می‌ترسید؟"
نمی‌توانستم برایش توضیح بدهم که تعهد داده‌ام مشکلی ایجاد نکنم تا از کشور خودم اخراج
نشوم. ای کاش هانیه راه را به خاطر می‌آورد تا مجبور نباشیم این پسر فضول را همراه با
خودمان بیاوریم

"باید بفهمم واسه چی ما رو تعقیب می‌کردند. فقط همینجا وایسا"

با وجودی که تقریباً مطمئن بودم اسیر کنندگان هانیه فرار کرده‌اند باز هم برای اطمینان از
دیوار بالا رفتم و بعد از آنکه مطمئن شدم کسی در حیاط نیست پایین پریده در را باز کردم تا
بقیه هم وارد شوند. با احتیاط عرض حیاط را طی کردیم طناب‌های سمیرا از زیر لباس
هایش بیرون آمده بود ناتسو نیزه‌اش را در دست گرفته و هانیه هم ناخن‌هایش را بلند کرده
بود ولی من اسلحه‌ای نداشتم.

کلتی را که پیتر به من داده بود نمی‌توانستم همراه خودم بیاورم غیر از آنکه در فرودگاه به
مشکل بر می‌خوردم فکرش را هم نمی‌کردم که ممکن است به اسلحه‌ام نیاز داشته باشم

به آرامی در را به روی بقیه باز کردم و در یک ستون از در نیمه باز حیاط داخل رفتیم. اولین
چیزی که توجهم را جلب کرد مردی بود که با دست و پا و دهان بسته روبروی ما روی یک
صندلی نشانده شده بود. مرد با چشم‌های ترسیده به ما نگاه کرد از بدن خیس از عرق و
زخم‌هایی که زیر طناب‌هایی که او را بسته بودند معلوم بود برای خلاص کردن خودش
حسابی تقلا کرده است.

به ناتسو و سمیرا علامت دادم که بقیه خانه را چک کنند خانه بسیار کوچک بود و تنها یک
اتاق و آشپزخانه داشت و غیر از یک میز کوچک و صندلی‌ای که مرد را به آن بسته بودند
لوازم دیگری نداشت ناتسو اعلام کرد
"کس دیگه‌ای توی خونه نیست"

هانیه به مردی که روی صندلی نشسته بود اشاره کرد

"همین بود که داشت خونه رو می‌پایید"

همین که پارچه را از دهان مرد پایین کشیدم به التماس افتاد

"خواهش می‌کنم با من کاری نداشته باشید"

صدای مرد هم مانند چهره‌اش زمخت و نخراشیده بود و انگلیسی صحبت می‌کرد. پرسیدم

"تو کی هستی؟"

به سرعت جواب داد

"گارث ولیس"

"دوستات کجا هستند؟ چرا ما رو تعقیب می‌کردید؟"

مانند بچه‌ای که می‌خواهد از کسی شکایت کند تند تند جواب داد

"نمی‌دونم کجا رفتند اون‌ها من رو اینجا بستند. خودم هم نمی‌دونم واسه چی ... وقتی به
هوش اومدم که دست و پاهام رو به این صندلی بسته بودند. همه چیز زیر سر اریک هست
اون گفت که شما رو تعقیب کنیم ولی غیر از اون من هیچ کاری نکردم"

"اریک؟"

" آره اون رئیس هست . تقریبا دو هفته هست که تو رو زیر نظر داشتیم از آمریکا دنبالت بودیم ولی قسم می خورم نمی دونم واسه چی "

کم کم متوجه بوی خاص بدنش شدم . با وجودی که به نظر می رسید یک انسان باشد ولی بوی ضعیفی از گوشت فاسد شده می داد

" تو چی هستی ؟ "

کمی مکث کرد ولی بالاخره جواب داد

" من جهش یافته هستم "

نا خود آگاه . به یاد حرفی که آمونا در مورد چوپاکابرا زده بود افتادم آن جانور هم یک جهش یافته بود یعنی ممکن بود همه این ها زیر سر نفر هفتم اتحاد باشد ؟ ناتسو پرسید

" جهش یافته دیگه یعنی چی ؟ "

" چند ماه پیش داوطلب شدم که یک دارو رو روی من آزمایش کنند پول خوبی هم واسه این کار به من دادند ولی همه چیز خوب پیش نرفت . فکر کردم دارم میمیرم حالم خیلی بد بود طوری که وقتی یک شب دو نفر اومدن و من رو از بیمارستان دزدیدن حتی نتونستم اعتراض کنم . دیگه نفهمیدم چی شد تا اینکه به هوش اومدم و اریک بالای سرم ایستاده بود اون گفت دیگه استخون هات نمی شکن گفت که من جهش یافته هستم البته جهش یافته ها حالت های مختلفی دارند . اون گفت جهش یافته هایی رو دیده که سه متر قدشون بود آدمهایی بودند که مثل حیوانات حرکت می کردند و خرناس می کشیدند . گفت ما از دست کسانی که از تو به عنوان موش آزمایشگاهی استفاده می کردند خلاصت کردیم . بعدش هم ازم خواست باهاش همکاری کنم حقوق خیلی خوبی هم به من پیشنهاد کرد من هم که بیکار بودم بعدش هم با یه قاتل که ماشین صداس می کردند... "

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکباره سرش برگشت و از جایی که قبلا چشم چپش قرار داشت خون جاری شد . احتمالا گلوله از یکی از ساختمان های بلندی که آن بیرون به این خانه دید داشتند شلیک شده بود . ناتسو قبل از آنکه بتوانم جلوییش را بگیرم بیرون رفت و درون کوچه پرید شخص شلیک کننده آنقدر دور بود که صدای اسلحه اش را نشنیده بودیم ولی می توانست ناتسوکو را هم هدف قرار دهد .

صدای زنگ یک موبایل از طرف جنازه بلند شد . شاید بهترین فرصت بود تا بفهمم چه کسی پشت این قضایا هست . جیب هاییش را گفتم و گوشی را بیرون کشیده و کنار گوشم گرفتم مردی با صدای صاف و سنگین پشت خط بود

" سلام آقای رادمهر... خوشحالم که بالاخره میتونم با شما صحبت کنم "

سریع جلوی پنجره رفتم و اطراف را چک کردم ولی آنقدر ساختمان های بلند و کوتاه آن بیرون بود که بی خیال شدم و در حالی که سعی می کردم صدایم دستپاچه به نظر نرسد پرسیدم

"تو کی هستی ؟ "

" کسی که قراره به شما کمک کنه شما می تونید من رو به عنوان یک هوادار برای خودتون به حساب بیارید کسی که همه زندگیش را گذاشته تا بتونه از شما محافظت کنه "

" من محافظ نمی خوام ... "

به یاد حرف های مرد افتادم

" تو ماشین هستی ؟ "

خنده ای کوتاه کرد

" خیلی سریع داری نزدیک میشی دوست من . راستش نه ماشین رو برای یک ماموریت مهم فرستادم تیرانداز فوق العاده ای هست و میتونه از فاصله خیلی زیاد چشم هر خانی رو نشونه بگیره "

به مرد مرده و چشم سوراخ شده اش نگاه کردم حالا دیگر حسابی برای ناتسوکو نگران شده بودم دستم رو جلوی گوشی گرفتم و با صدای آرام به هانیه گفتم

" با ناتسو تماس بگیر بگو هر جا هست خیلی زود برگرده "

دستم را برداشتم

" پس تو این یارو رو کشتی ؟ "

جواب داد

" نه دوست من . ماشین این کار رو کرد. لطفا نگو برای آدمی مثل اون افسوس می خوری "

صادقانه جواب دادم

" به هیچ وجه ... اگر می خواستی بکشیش چر همون اول این کار رو نکردی ؟ چرا با دست و پای بسته ولش کرده بودی ؟ "

آه کشید و اینبار کلمه به کلمه گفت

" من اون مرد رو نکشتم. به هر حال اون خانن یک هدیه برای تو بود . من تمام تلاشم رو می کنم تا به تو کمک کنم . کمک کنم تا بدونی دور و برت چی می گذره تا دوست و دشمننت رو بهتر بشناسی ... "

مرد با شنیدن صدای زنگ موبایلم بعد از اندکی سکوت گفت

" بهتره جواب بدی خیر مهمی برات دارن به زودی خبرهای مهم تری هم بهت میرسه . آقای رادمهر از من به شما نصیحت به هیچکس اعتماد نکنید . راستی خودم رو معرفی نکردم . من اریک هستم و برای آقای کرولی کار می کنم "

بعد از معرفی خودش بلافاصله گوشی را قطع کرد . گوشی خودم رو جواب دادم و صدای شتابزده دنیل پشت خط جواب داد

" خبرها رو شنیدی ؟ رامین اتفاق بدی افتاده رئیس جمهور روسیه مرده "

" خوب خدا بیامرززش خبر بدت همین بود ؟ "

کم مانده بود جیغ بکشد

" خبر نداری ؟ اون کشته شده . میگن مدارک زیادی هست که خوناشام ها این کار رو کردن غیر از اون توی کشور نیجر هم کودتای نظامی کردن و سران کودتا خوناشام هستند . توی چندتا کشور دیگه هم درگیری های خونینی پیش اومده که همه از ردپای خوناشام ها خبر میدن . رامین من نمی تونم این فشار رو تحمل کنم . اونا دارن مقدمه سقوط تو رو آماده میکنن "

حال میتوانستم دلیل ترس دنی را بفهمم او حق داشت این واقعا خبر بدی بود دنیل با صدای آرامتر ادامه داد

" زمزمه هایی هست که میگن یک نفر داره خوناشام ها رو برای تسخیر دولت های دنیا متحد می کنه حتی از یکی از نماینده های کنگره شنیدم که تو رو به عنوان مسنول معرفی می کرد . هنوز نمی دونم قضیه از چه قراره ولی خواهش می کنم برگرد اینجا بهت احتیاج داریم باید جلوشون رو بگیري چون ممکنه دستور پاکسازی بدن "

شگفت زده بودم که چطور همه چیز یکباره اینطور به هم ریخته بود

" من خیلی زود میام اونجا . راستی در مورد یه نفر به اسم گارث ولیس تحقیق کن "

تماس را قطع کردم . از ناراحتی نمی دانستم باید چکار کنم نمی دانستم باید به چه چیزی فکر کنم چه اتفاقی در شرف وقوع بود ؟ این مشکل را چطور می توانستم حل کنم ؟
می توانستم صدای قدم های ناتسو را که به خانه نزدیک میشد بشنوم از هائیه پرسیدم
" اینجا به چیزی دست زدی ؟ "
کمی به اطراف نگاه کرد و جواب داد
" فکر نکنم "
" خوبه . بیا از اینجا بریم "
همینکه برگشتم تا از در خارج شوم آیدین را دیدم که راهم را سد کرده بود و با رنگی پریده به جنازه گارث ویلیس خیره شده بود . در آن موقعیت حوصله این بچه را نداشتم پس فقط او را کنار زدم و خارج شدم

" سعی کن از هر در دیگری دور بمونی "
سمیرا در حالی که با اخم انگشتش را به سمت گرفته بود ادامه داد
" حوصله کفن و دفن تو رو دیگه ندارم . یادت باشه اگر مشکلی درست کنی من دیگه اونجا نیستم که واست درستش کنم چون اینجا مشکلات خودم رو دارم "
برای بار آخر پرسیدم
" احتمالش هست نظرت عوض بشه و بیای ؟ احساسم بهم میگه قرار نیست حالا حالا ها به ایران برگردم "
لبخندش اینبار متزلزل بود
" رامین من اینجا جنگ خودم رو دارم " (مربوط به داستان زندگینامه جادوگر)
بلندگوی فرودگاه پرواز ما را اعلام کرد از سمیرا که همچنان با اخم نگاه می کرد خداحفظی کردم و منتظر ماندم تا ناتسو و هائیه هم وداع زنانه و طولانیشان را تمام کنند . از اینکه آنها را با خودم همراه می کردم مضطرب بودم ولی ته دلم خوشحال بودم که دیگر قرار نیست تنها بمانم .
شب قبل بعد از آنکه افکارم را سر و سامان دادم با مشایخ تماس گرفته و ازش خواسته بودم تا تمام خارجی هایی که در زمان بسته شدن اتحاد هفتگانه به ایران آمده بودند را چک کرده و هر شخص مشکوکی را بررسی کند و امیدوار بودم نفر هفتم را اینگونه پیدا کنم . تصمیم گرفته بودم که دیگر در مورد آن سی دی کذایی فکر نکنم و همینطور به تماس اریک مرموز و ماشین قاتل هم اهمیت ندهم بهتر می دانستم که در حال حاضر تنها بر روی کارم تمرکز کنم ولی چیزی اعصابم را به هم می ریخت و آن شناختن دشمن بود دائما به یاد ضرب المثل های پدر بزرگم می افتادم که می گفت
- از آن نترس که های و هو دارد از آن بترس که سر به تو دارد

زمانی که برای متوقف کردن دینو تاردلی نقشه می کشیدم حد اقل دشمنم را می شناختم ولی اینبار نمی دانستم با چی کس یا کسانی طرف هستم و بدتر از آن حتی یک سر نخ به درد بخور هم نداشتم و حتی نمی دانستم که قدم بعدی ام باید چه باشد
همینکه کمر بند ایمنی صندلی ام را بستم موبایلم در حالی که هیچ شماره ای را نشان نمی داد به صدا در آمد

" نیاید اون کار رو می کردی "
این صدای همان مردی بود که شب قبل با او صحبت کرده بودم . اریک
" شماره من رو از کجا آوردی ؟ "
اریک طوری آه کشید که تقریبا باورم شد ناراحت است

" نباید رفتنت رو به کسی خبر می دادی . اون پسره ... مشاورت آدم دهن نقی هست حالا دیگه همه می دونن که تو داری بر می گردی بهتره بیشتر مراقب خودت باشی چون فکر می کنم حتی اسامی و مدارک جعلی هم نمی تونه به تو کمک کنه "

مهمان دار هواپیما یا اخم به سمتم آمد
" لطف کنید موبایلتون رو خاموش کنید "

در همان لحظه اریک مکالمه را قطع کرده بود پس وانمود کردم که موبایلم را خاموش می کنم و مهماندار با خیال راحت به جایگاهش برگشت در حالی که هانیه و ناتسو با تعجب به من نگاه می کردم شماره دنیل رو گرفتم و او هم انگار منتظر تماس من باشد با اولین بوق جواب داد

" رامین ؟ تو رو خدا بگو الان آمریکا هستی "

از این مسخره بازی های دنیل حالم به هم می خورد چون خود او بود که بلیط ها را برای ما رزرو کرده بود پس با لحنی کاملا جدی و دستوری پرسیدم
" تو او مدن من رو به کسی خبر دادی ؟ "

دنیل با دست پاچگی گفت
" خوب این یه خبر خوب بود . راستی در مورد گارث ولیس تحقیق کردم. اون پارسال بعد از خوردن داروی اشتباهی فوت کرده "

" لطفا تشریف بیارید "

اشاره مامور فرودگاه دبی به من بود او همینکه مشخصات جعلی مرا از روی پاسپورت من خواند این جمله را به زبان آورد و از آنجایی که حالت نگاهش را می شناختم فهمیدم معنی در خواست مودبانه اش چیست

دردسر

نیازی نبود هانیه و ناتسو را هم نگران کنم پس تنها شانه ای بالا انداختم و خواستم که منتظرم بمانند . مامور فرودگاه پشتش را به من نکرد تا او را دنبال کنم و در عوض چهارچشمی مراقب بود که حرکت اضافی ای نداشته باشم وقتی بالاخره روبروی دری که هیچ پلاکی بر روی آن نصب نشده بود رسیدیم انگار بزرگترین وزنه دنیا را از روی دوشش برداشته اند . درون اتاق نیمه تاریک و بسیار خاک گرفته بود انگار که آن اتاق اصلا جزئی از فرودگاه به آن شیکی نباشد معلوم بود که سال ها از آن استفاده نشده است ولی به غیر از آن همه گرد و خاک مرد قد بلندی بین قفسه های پر از فایل و جعبه های پوسیده ایستاده بود و در حالی که صورتش در سایه قرار داشت تا زمانی که مامور بدرقه من پاسپورت را جلویش گرفت هیچ حرکتی نکرد

مرد به عربی چیزی گفت و مامور فرودگاه به سرعت از اتاق خارج شد . نمی توانستم عربی صحبت کنم پس با زبان بین المللی پرسیدم
" افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم ؟ مسلمنه که به خاطر نقص پاسپورت من رو اینجا نیاوردید "

مرد آرام جلو آمد و توانستم صورتش را ببینم. یک مرد بلوند تقریبا پنجاه ساله با کت و شلوانی گرانقیمت و بسیار لاغر اندام ولی بر عکس چیزی که انتظار داشتم چهره اش دوستانه بود و لبخندش را میشد در چشم های آبی اش هم دید

" علی محمدی ؟ این اسمی هست که واسه پاسپورتت استفاده کردی ؟ یه چیزی تو مایه های جان اسمیت واسه غربی ها ... درست حدس زدم ؟ "

مرد جلوتر آمد و پاسپورت را به من برگرداند در حالی که علی محمدی را در جیب می گذاشتم سعی می کردم فکرم را به کار بیندازم که آنجا چه خبر است

" شما با اسامی ایرانی ها آشنا هستید ؟ "

مرد به گرمی خندید

" البته . من سالهاست که در دبی زندگی می کنم و اینجا اونقدر ایرانی هست که بتونم متوجه بشم علی محمدی نمیتونه یک پوشش خوب باشه "

لحن مرد کاملاً دوستانه بود و به نظر می رسید تنها اشتباهم را گوشزد می کند تقریباً شبیه معلم دلسوزی که شاگردش را راهنمایی کند ولی من از آن وضعیت خوشم نمی آمد

چون او معلم دلسوز من نبود پس پرسیدم

" شما هنوز خودتون رو معرفی نکره اید "

چهره اش از تعجب پر شد

" نکردم ؟ ... آه معذرت می خوام "

لبخندی شیطنت آمیز جای تعجبش را پر کرد

" من جان اسمیت هستم ولی شما می تونید من رو جیسون صدا کنید "

در حالی که به شوخی خودش می خندید با هم دست دادیم ولی همینکه دستم را لمس کرد خنده اش قطع شد هر چند خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و به حالت قبل بازگشت ولی من می دانستم که دلیل آن تغییر آبی به خاطر لمس دست یک خوناشام بود . مطمئناً انسان ها زیاد دوست نداشتند با اجساد متحرک دست بدهند . جیسون خیلی سریع اضطراب آبی اش را پوشاند آن مرد واقعا بازیگر خوبی بود و با خنده گفت

" خوب آقای محمدی فکر کنم من و شما باید در مورد یک چیز خیلی مهم صحبت کنیم " در همان لحظه در به شدت باز شد و وقتی برگشتم هیکل درشت اندام مردی را دیدم که جلوی نور را گرفته بود و لحظه ای بعد گردنم تقریباً قطع شد در واقع اینطور احساس می کردم که تیغه ای گداخته درون گردنم فرو رفت و درد یکباره اش آنقدر بود که همه چیز را پیش چشمانم سیاه کرد زمانی که روی زمین افتادم آخرین چیزی که دیدم کفش های خونین جیسون بود . خونی زرشکی رنگ که مطمئناً متعلق به خوناشام ها بود

فصل هفتم

گردنم درد می کرد ولی حداقل قطع نشده بود
وقتی چشم هایم را باز کردم در یک باشگاه ورزشی مطروک بودم و سه مرد روبرویم نشسته
و طوری لبخند زنان تماشایم می کردند که انگار وقت غذا رسیده است
دست و پاهایم به صندلی ای که روی آن نشسته بودم زنجیر شده بود
" منتظر بودیم به هوش بیای آخه جشن گرفتن بدون حضور خودت صفایی نداره "
جیسون کیف ابزاری که روی میز کنار من بود را باز کرد و مجموعه ای از ساپور سیخ
چاقو و وسایلی که حتی اسمشان را نمی دانستم را نشاتم داد
" یک جشن خونین "

اشاره جیسون به زیر پاهایم بود . خون زرشکی رنگی که همه جا خشک شده و با توجه به
آنکه خوناشام ها خون زیادی در بدن ندارند میشد تخمین زد که آن حرامزاده ها حداقل بیست
خوناشام را در این مکان کشته بودند
" تخصص من در شکنجه کردن زنهاست . میدونی اونها درد بیشتری رو احساس می کنن و
جیغ هاشون ... لذت بخشه "

نمی دانم چرا فکر کرده بودم که جیسون می تواند بازیگر خوبی باشد چون با آن تغییری که
در صورتش پیدا شده بود در واقع مطمئنا یک بازیگر نه در اندازه خوب بلکه حرفه ای بود .
دیگر چهره اش دوستانه و صمیمی و شوخ طبع نبود حتی چشم هایش هم دیگر نمی خندیدند
و در عوض شقاوت و بی رحمی شهوت خون و نفرتی عمیق جایگزین شده بود.
جیسون دستش را بالا آورد و انگشترش را جلوی صورتم گرفت

" این یک انگشتر نقره هست ولی نه در همین حد "
دستش را چرخاند و کف دست و پشت انگشترش را نشان داد
" اینجا یک زانده تیز هست که موقع دست دادن توی پوست قربانی هام فرو میره و اونها رو
فلج میکنه . نمیدونی چه شوک سنگینی بود وقتی متوجه شدم انگشترم قادر به بیهوش کردن
تو نیست چون تا به حال اتفاق نیفتاده بود اولش فکر کردم زانده رو درست تنظیم نکردم ولی
حالا میدونم که ... "

یک چاقوی نوک تیز از داخل کیف بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت
" جواب اینجاست "

یکباره چاقو را برگرداند و به دستم ضربه زد ولی مثل قبل پوستم مقاومت کرد و هیچ
جراحی ایجاد نشد

جیسون مثل بچه های هیجان زده جیغ کشید
" دست هات این دستای لعنتیت غیر قابل نفوذ هستند ولی خدای بزرگ رو شکر می کنم که
به شیطان اجازه مطلق بودن رو نمیده و کل هیکل تو رو برای جشن ما باقی گذاشت تا بتونیم
تطهیرت کنیم . این فوق العاده نیست ؟ "

همه چیز برابرم روشن شد . آنها شکارچی بودند ولی نه شکارچی هایی که خوناشام ها را
برای انتقام مرگ عزیزانشان می کشتند اینها دیوانه هایی بودند که به نام خدا هم نوعانم را
می کشتند و پوست می کنند و در آخر می سوزاندند البته از ابزار خونالود این شکارچی ها
میشد فهمید که تنها به پوست کندن قانع نمی شوند. با سر به انگشترش اشاره کردم

" به عنوان مرد خدا خیلی کثیف عمل می کنی "

شانه بالا انداخت

" چه فرقی واسه تو داره شیطان ؟ این روش تو نیست ؟ خیلی ناراحتی که یک مرد خدا از حقه های امثال تو استفاده می کنه ؟ ولی خوب ... "

به دو نفر دیگر اشاره کرد و آنها نیز از جایشان بلند شده سمت کیف رفتند تا ابزار شکنجه شان را انتخاب کنند جیسون به سمت من برگشت و با لبخند ماتیایی اش گفت
" ولی از این به بعدش حقه نیست "

به قدر کافی صبر کرده بودم . آنها خیلی زود خودشان را لو داده بودند هرچند که هنوز مسائلی باقیمانده بود که مرا نگران می کرد . جیسون خم شد و از نزدیک به چشم هایم نگاه کرد

" واسه تطهیر آماده ای پسر شیطان ؟ "

سرم را عقب بردم و با تمام توان و نفرتی که از دیدن خون ها و وسایل شکنجه در وجودم می خروشید پیشانی ام را به بینی اش کوبیدم . نیازی نبود تمرکز کنم و قدرت را از درونم فرا بخوانم قدرت همانجا بود .

گاو وحشی ای که یکباره از جایگاهش بیرون می پرد و با خشمی کور گاو باز را هدف شاخ هایش می کند قدرتی که از دست ها و قلمب نشات می گرفت یکباره بیرون آمد و وجودم را پر کرد . صدای خودم را می شنیدم که نعره کشان صندلی را در هم شکستم و در حالی که تکه های چوب و زنجیر همچنان به دست و پاهایم چسبیده بودند به سمت یکی از نوچه های بریای شیرجه رفتم . مرد سیه چرده حتی فرصت نکرد از جایش تکان بخورد و در حالی که دهانش برای فریادی که هرگز از گلویش بالاتر نیامد باز بود سرش مثل یک توپ به حلقه تور بسکتبال و خورد و در آن فرو رفت . با شادی ای که هرگز فکرش را هم نمی کردم اینچنینش را تجربه کنم فریاد کشیدم

"یک گل سه امتیازی "

تازه درک می کردم که نیش خوردن دست هایم توسط مارهای شیطانی یک موهبت الهی بوده است . نوچه دوم رویش را برگرداند تا فرار کند ولی آنقدرها سریع نبود و قبل از آنکه قدم از قدم بردارد او را گرفتم.

دست های خودم را می دیدم که درون بدن مرد فرو می رفت و هر آنچه به چنگ می آورد بیرون میکشید . وقتی کارم با نفر دوم هم تمام شد . به سمت جیسون برگشتم . کت و شلوار گران قیمتش از خون بینی اش خیس شده بود و با حالی رقت انگیز برای فرار دست و پا می زد و روی زمین می خزید .

یک چاقو از میان کیف ابزار انتخاب کردم و مثل یک گرگ وحشی که طعمه اش را در گوشه ای گیر انداخته است بدون عجله بالای سرش رفتم

" وقت تطهیرت رسیده جان اسمیت . برای رفتن پیش خدا آماده ای ؟ "

جیسون جیغ زنان برگشت و سعی کرد چاقوی نقره اش را در بدنم فرو کند ولی او تنها یک حقه باز کثیف بود نه یک شکارچی واقعی خوناشام پس به راحتی چاقویش را گرفتم و هر دو دستش را از کف دست به زمین میخکوب کردم . جیسون گریه می کرد و خدا را صدا می زد صدای خودم را شنیدم که با شوق می گفت

" اینقدر عجله نکن مدتی طول می کشه تا بفرستمت به جهنم . چطوره با کندن ... پوستت اوه خدا "

به دست های غرق در خونم نگاه کردم به گوشتی که زیر ناخن هایم گیر کرده بود چرا اینقدر خشونت به خرج دادم؟ آنها قاتل بودند و مستحق مرگ ولی گرفتن جان انسان ها نباید چنین ... لذتبخش باشد

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام بشوم جوش و خروشی که درونم بود ... همان گاو وحشی با دلخوری عقب کشید و نا پدید شد . به چشم های جیسون نگاه کردم و گفتم " فقط یک کلمه دروغ بگو تا جهنمی برات درست کنم که اون جهنمی که میری داخلش واسط مثل بهشت باشه "

نالہ اش را به نشانه مثبت قلمداد کرده و پرسیدم " کی به شما گفت که بیاید سراغ من ؟ "

همچنان که از درد و ترس به خود می پیچید با صدایی که دیگر گرم و آرام نبود جواب داد " همه ازش خبر داشتن . همه شکارچی ها دنبالت هستند . سمت همه جا هست ولی یه آشغال حرومزاده با من تماس گرفت و گفت توی اون فرودگاه لعنتی منتظر علی محمدی باشم "

" کی ؟ "

" خدا شاهده که نمی دونم "

" یک ناشناس با تو تماس گرفت و تو هم اومدی ؟ فکر می کنی حرفات رو باور می کنم ؟ " از جایم بلند شدم و ساطوری که خون خشک شده قربانیان قبلی هنوز روی دسته اش نمایان بود را از کیف بیرون کشیدم . جیسون با دیدن ساطور شیون سر داد " به خدا قسم نمی دونم . همیشه یک نفر باهام تماس می گرفت و جای یک خوناشام رو بهم می گفت ما هم می رفتیم سراغش و روز بعد پول توی حسابمون بود ولی اینبار یه مادرچنده دیگه تماس گرفت و گفت اگر بتونید این یکی رو گیر بیارید یک میلیون دلار به حسابتون می ریزیم . مبلغ زیادی بود ... قسم می خورم که از این کارهای احمقانه ... "

سعی کردم دست از تعجب از مبلغی که به جیسون پیشنهاد شده بود بردارم و در حالی که التماس می کرد سوال اصلی را پرسیدم " همسر و خواهرم هم در خطر هستند ؟ "

" کی ؟ ... من نمی دونم . قسم می خورم . اصلا حرفی در مورد کسی غیر از تو نبود . التماس می کنم من رو ببخ خ خ .. "

دیگر کافی بود . حرفش در خونی که از گلویش بیرون می جهید خفه شد . جیب هایش را جستجو کردم و پاسپورت جعلی ام را پیدا کردم . ساعت نشان میداد که هنوز دو ساعت تا پرواز هواپیما وقت داشتم .

موفق شدم به موقع خودم را به فرودگاه برسانم ناتسوگو از نگرانی دیوانه شده بود ولی وقتی فهمید شکارچی ها دنبالم هستند تصمیم گرفت فعلا از کشتن من بگذرد . همه نگران بودیم دیگر چه کسانی از هویت من با خبر بودند و مهم تر از آن اینکه چه کسی هویت مرا فاش کرده بود ؟ آیا همانطور که اریک گفته بود یک خانن بین دوستان من بود ؟ باید با دنیل تماس می گرفتم تا مطمئن شوم دهن لقی هایش بیشتر از این برایم مشکل ساز نمی شود و در زمان باقیمانده مان تا پرواز این کار را کردم

دنیل در حالی که سعی می کرد اضطرابش را پنهان کند گفت

" رامین اوضاع خیلی خرابه . مثل یک سقوط می مونه . انگار همه دنیا دست به دست هم دادند تا خوناشام ها رو از روی صفحه روزگار پاک کنن . از اولش هم نباید قانون پنهان موندن خوناشام ها رو امضا می کردی "

این لحن دنی را می شناختم . او به اصطلاح خودش داشت سعی می کرد مرا برای خبرهای بد آماده کند ولی من نه حوصله این کارهایش را داشتم و نه وقتش را

" دنیل برو سر اصل مطلب "

" الان دیگه هر شورش قتل و تروری رو دارن گردن خوناشام ها می ندازن . فرقی نمیکنه کجای دنیا باشه ... راستش ... اگه فکر می کنی این ها بد هست باید کمی صبر کنی بدتر از اون هم در راهه . یک سری از سیاستمدار های ناتویه تشکل درست کردن که هدفش نابودی تو هست "

در حالی که تمام اخطارهایی که برای دنیل آماده کرده بودم را فراموش کردم پرسیدم

" منظورت چیه ؟ "

دنیل آرام تر از قبل گفت

" اونها دارن سعی میکنن همه چیز رو همه این اتفاقات رو گردن تو بندازن . میگن تو داری سعی میکنی دنیای انسان ها رو بی ثبات کنی . اونها میگن تو سعی داری جای دینو تاردلی رو پر کنی "

در حالی که کنترل خشمم برایم مشکل شده بود فریاد کشیدم

" این دیگه چه مزخرفاتی هست ؟ "

دنیل تند تند جواب داد

" ما هم همین رو گفتیم . نگران نباش کسی به اونها اهمیت نمیده ... البته نه همه . میدونی ... البته این چیز تازه ای نیست ولی الان توی بعضی کشور ها تو رو به عنوان یک جنایتکار بین المللی می شناسن ... رامین خیلی مراقب خودت باش تو نباید پا پس بکشی . سقوط تو مساویه سقوط کل جامعه خوناشام هاست ولی نگران نباش رفیق ما تا آخرش پشتیبیم . هنوز متحدین قدرتمندی داریم که از تو حمایت می کنن "

جملات دلگرم کننده دنیل آنقدرها هم که احتمالا خودش انتظار داشت مرا دلگرم نمی کرد . همه چیز به هم ریخته بود شکارچی ها در سرتاسر دنیا رویای شکار مرا در سر داشتند در بسیاری کشورها مرا به عنوان یک تروریست می شناختند ولی این چیزی نبود که کالبد مرا از درون می لرزاند . مسئله بسیار بزرگتر از امنیت و اعتبار من بود . در حال حاضر مسئله امنیت کل هموعان من در دنیا مطرح بود .

در فرودگاه نیویورک انتظار هر چیزی را داشتم غیر از یک گروه سرباز مسلح که هواپیما را محاصره کرده بودند . افسری اخمو در حالی که عکس مرا در دست داشت سراغم آمد و دستور داد

" آقای رادمهر شما باید با ما بیاید "

به سرباز ها نگاهی انداختم گرچه اسلحه هایشان را به سمت من نگرفته بودند ولی از حالت خصمانه شان معلوم بود که برای تیراندازی تردید نخواهند کرد . ناتسوکو کنارم ایستاد و پرسید

" موضوع چیه ؟ واسه چی باید دنبالتون بیاد ؟ "

مرد نظامی جواب داد

" موضوع سری هست خانوم پای امنیت ملی در میان هست. لطفا دخالت نکنید "

پرسیدم

" قانون نمیگه موقع بازداشت هر فردی باید تفهیم اتهام بشه ؟ "

" به زودی در جای مناسب تفهیم اتهام خواهید شد "

پس واقعا پای اتهام در میان بود . نمی دانستم قرار است به چه چیزی متهم شوم ولی مطمئنا مسئله کوچکی نبود و دیگر مطمئن نبودم که دوستان سیاستمدارم بتوانند مرا از این مخمصه بیرون بیاورند .

ظاهرا چاره ای جز اطاعت نداشتم . از ناتسوکو خواستم که با دنیل تماس بگیرد و موضوع را به اطلاعش برساند . نظامی ها مرا به یک اتومبیل سیاه رنگ اسکورت کردند و بین راه چشم هایم را بستند . حداقل بستن چشم هایم کمی امیدوارم کرد چون اگر آنها نمی خواستند محل استقرارشان را شناسایی کنم پس می توانستم نتیجه بگیرم که قرار هست از آنجا جان سالم به در ببرم البته بستن چشم هایم باعث نمی شد که نابینا شوم . در واقع قدرت شنوایی سه بعدی ام خیلی بهتر از چشم هایم عمل می کرد پس به خوبی متوجه بودم که مرا به خارج از شهر و جایی شبیه به یک پادگان نظامی بردند

یک ساعت بعد در حالی که دستبند به دست داشتم در یک اتاق بازجویی نشسته بودم و مرد سیاهپوست و میانسالی که خود را بازرس کافمن معرفی کرده بود رویرویم نشسته بود " هنوز دو هفته تا پایان مرخصیتون وقت داشتید . چرا برگشتید ؟ "

شانه بالا انداختم

" می خواستم مرخصیم رو همراه با خانواده ام در آمریکا بگذروم ... میشه بگید واسه چی من رو اینجا آوردید ؟ "

مرد از جایش بلند شد و در حالی که دور اتاق قدم میزد جواب داد

" متهم به همکاری با گروه های تروریستی و ارتباط مشکوک با تشکیلات مافیایی بی 3 " آه کشیدم هم برای اینکه خیالم راحت شده بود هم به خاطر اینکه روی بازپورسم تاثیر منفی گذاشته باشم

" این دیگه چه مسخره بازی ای هست ؟ گروه های تروریستی ؟ "

مرد از فایلی که روی میز بود چند عکس بیرون کشید و جلوی من انداخت

" کشتار بیست و چهارم فوریه چی ؟ اون هم مسخره بازی هست ؟ "

عکس آدم هایی که تکه تکه شده بودند را ورق زدم از یک طرف با دیدن تصاویر دل و روده ام به هم میپیچید و از طرف دیگر در شگفت بودم که چطور توانسته بودم چنین وحشیگری ای از خود نشان دهم هر چند آن انسانها چیزی که حقشان بود را گرفته بودند و به هیچ وجه احساس پشیمانی نمی کردم ولی چیزی مرا اذیت می کرد و آن هم روش کشتن آنها بود .

بازپرس وقتی متوجه شد غرق تماشای عکس ها شده ام ادامه داد

" تصویر شما توی دوربین های خیابانی که این اتفاق در اون افتاده بود در همون شب ثبت شده "

خودم را جمع و جور کردم

" مطمئنا تصاویر خیلیها در اون دوربین ثبت شده ولی من حتی نمی دونم منظور شما کدوم

خیابون هست و کدوم شب . شما واسه این چیزی نمی تونید من رو اینجا نگه دارید "

چهره بازپرس شبیه قمار بازی بود که برگ برنده اش را رو می کند

" به خاطر این اتهام ها نه ولی به خاطر پاسپورت جعلیت می توئم نگهت دارم "

به خودم لعنت فرستادم که چرا آن پاسپورت لعنتی را در جیبم گذاشته بودم ولی هنوز نباید تسلیم می شدم به هر حال اون پاسپورت از لحاظ ساختاری جعلی نبود بلکه کاملا قانونی صادر شده بود

" من اون پاسپورت رو پیدا کردم و می خواستم به مامورین فرودگاه تحویل بدم "

مرد چنان برآشفته شد که برای یک لحظه فکر کردم با مشت و لگد به جانم خواهد افتاد ولی در عوض از بین دندان های قفل شده اش گفت

" پیداش کردی و عکس خودت رو روش زدی ؟ "

" آها اتفاقا همسر من هم اعتقاد داشت اون یارو شبیه من هست ولی به نظر خودم من خیلی خوشقیافه تر از اون هستم "

اینبار دیگر مطمئن بودم گلویم را با دندان هایش خواهد شکافت ولی در همان لحظه در اتاق باز شد و شخصی که فقط دستش را میدیدم به بازپرس گفت

" لری ... باید صحبت کنیم "

چند ثانیه بعد از آنکه کافمن از اتاق بیرون رفت صدای فریادش بلند شد

" وکیل ؟ به این سرعت ؟ اصلا از کجا می دونست رادمهر رو آوردیم اینجا ؟ فکر می کردم اینجا یک منطقه حفاظت شده هست "

مردی که طرف صحبتش بود با لحن خشکی گفت

" صداتو بیار پایین لری مسائلی هست که نباید در موردش بحث بشه و این دستور از بالا اومده . تو هم اگر شغلت رو دوست داری بهتره دهننت رو ببندی "

حتی از آنجا هم می توانستم صدای دندان قروچه کافمن را بشنوم . در اتاق توسط زنی ریز اندام بلوند و تقریبا پنجاه ساله باز شد زن لبخندی کارمند منشانه و فرمالیته به من زد و بعد از اینکه با من دست داد خودش را اینطور معرفی کرد

" من کترین سیمون هستم و برای کمک به شما اومدم "

پرسیدم

" یه وکیل تسخیری ؟ "

ابروهایش بالا رفت

" وکیل تسخیری ؟ اینجا ؟ البته که نه "

کمی امیدوار شدم

" پس دنیل شما رو فرستاده ؟ فکر نمی کردم به این سرعت عمل کنه "

به نظر می رسید سیمون واقعا گیج شده است

" ببخشید ولی من شخصی به نام دنیل رو نمی شناسم . من رو آقای **برایان کرولی** فرستاده "

اینبار نوبت من بود که گیج شوم

" کی ؟ چطور ؟ از کجا خبر داشتید که من اینجا ؟ اصلا از من چی می خواهید ؟ "

سیمون دوباره به حالت حرفه ای اش برگشت

" می دونم که سوال های زیادی در ذهنتون هست که به همه اونها پاسخ داده خواهد شد ولی فعلا وقت ما خیلی کم هست . در واقع من برای وکالت نیومدم هدف من در حال حاضر مذاکره هست "

قضیه داشت جالب میشد

" چه جور مذاکره ای ؟ "

سیمون جلو آمد و با صدایی آرام تر گفت

" ما به شما پیشنهاد میدیم که تحت حفاظت ما خواهید بود و از طرف دولت مصونیت کامل دریافت کنید طوری که هیچ دادگاهی در ایالات متحده اتحادیه اروپا و خیلی از کشورهای دنیا حق محاکمه شما رو نداشته باشند و البته بیست میلیون دلار به عنوان پیش پرداخت ... و برای شروع هم می تونم در عرض چند دقیقه شما رو از مخمصه ای که در اون افتادید بیرون ببرم "

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود ولی هنوز قسمت اصلی مذاکره مجهول بود

" و در عوض این همه سخاوت چه چیزی از من می خواهید ؟ "

لبخند بر لب های سیمون برگشت

" وفاداریتون رو "

بعد از اینکه چند ثانیه ای در چشم هایش زل زد و مطمئن شدم قرار نیست حرفش را ادامه

دهد پرسیدم

" فرض میگیریم که وفاداری من رو داشته باشید . اونوقت من باید چه کار کنم ؟ "

" چطوره با استعفا دادن از شغلتون شروع کنید "

احساس کردم مو به تنم سیخ میشود . مذاکره به جاهای باریک کشیده شده بود . من هیچوقت

شغلم را دوست نداشتم و می دانستم که برای آن کار ساخته نشده ام حتی اوقاتی بود که

احساس می کردم یک عروسک خیمه شب بازی در دستان سیاست مدار ها هستم . استعفا از

شغلم کاری بود که دیر یا زود باید آن را انجام می دادم ولی بحث وفاداری مرا اذیت می کرد

مخصوصا که اصلا در مورد شخصی که برای او باید اعلام وفاداری می کردم چیزی نمی

دانستم

" استعفای من چه سودی برای شما داره ؟ "

معلوم بود که پاسخ این سوال را از قبل آماده کرده بود

" تا زمانی که شما به ما بپیوندید پاسخ ها نزد ما خواهد ماند ... گوش کنید آقای رادمهر ما

در برهه زمانی پر مخاطره ای هستیم . در حالی که رقبای ما در حال تکه پاره کردن دنیا

هستند وظیفه ماست که از بشریت دفاع کنیم و این رو بدویند که در این بین شما با ما خواهید

بود یا بر علیه ما . سیاه یا سفید خوب یا بد پس هیچ حد وسطی وجود نداره . نیازی نیست در

این گرداب دست و پا بزنید اگر جواب سوال های بی جوابتون رو می خواهید اگر دوست دارید

بدویند چه چیزی در انتظار شماست به نفعتون هست که به ما بپیوندید . آقای کرولی اونقدر

به شما اعتماد داره که تنها قول کلامی شما برای وفاداری رو کافی بدونه پس کافیه از من

بخواید شما رو ببرم بیرون و این شروع همکاری ما خواهد بود "

حرف های این زن مرا میترساند . منظور او از رقبای چه کسانی بود و آنها دقیقا به چه کاری

نجات بشریت می گفتند ؟ آیا اشخاصی که خود را ناجی بشریت می دانستند از جمله یا با ما یا

مقابل ما استفاده می کردند ؟ حس کنجکاویم به شدت مرا وسوسه می کرد که به خاتم سیمون

جواب مثبت بدهم و بعدا دبه در بیاورم ولی عقل و منطق جلوی این ایده را سد می کرد .

مطمئنا اشخاصی که قدرت داشتند مصونیت سیاسی به من بدهند آن هم در چندین کشور دنیا

اشخاصی نبودند که علاقه داشته باشم با آنها شوخی کنم پس تمام سوال ها همچنان باید بی

جواب می ماندند

" باید فکر کنم . در ضمن برای همکاری با شما اطلاعات بیشتری نیاز دارم "

نا امیدی از چهره سیمون می بارید

" من مجاز به دادن اطلاعات بیشتری نیستم . اگر جناب کرولی صلاح بدونن خودشون به شما خواهند گفت ولی برای فکر کردن بهتره عجله کنید ... "

سیمون در حالی که بلند میشد و کیفش را روی شانه اش می انداخت میز را دور زد و در گوشم زمزمه کرد

" اونها نمی دونن شما چی هستید . مطمئنا به زودی نیاز به خون خواهید داشت و ممکنه از شما عملی سر بزنه که اوضاع رو پیچیده تر کنه "

دو ضربه به در زد و در به سرعت باز شد ولی قبل از آنکه از اتاق خارج شود گفت

" هروقت تصمیمتون رو گرفتید کافیه اعلام کنید که می خواید وکیلتون رو ببینید "

حق با آن زن بود آنها نمی دانستند من چه هستم و برای شام یک کاسه سوپ و تکه ای نان براریم آوردند که مسلما به کارم نمی آمد نزدیک به بیست و چهار ساعت بود که تغذیه نکرده بودم و علایم تشنگی کم کم داشت پدیدار میشد علانمی که شروعش تیک های عصبی لرزش دست ها و عرق سرد بود و در ادامه به استخوان درد و احساس کرختی به سراغم می آمد . باید به شکلی خون پیدا می کردم یا اینکه تن به خواسته سیمون می دادم والا کم کم عقلم را از دست داده و تبدیل به یک حیوان میشدم .

نمی توانستم سر جایم بنشینم پس درون سلول کوچکم که تنها به یک تخت تاشو و یک کاسه توالت مجهز بود شروع به قدم زدن کردم . اگر دنیل قرار بود براریم کاری انجام دهد مطمئنا تا صبح روز بعد نباید انتظارش را می کشیدم و این زمان برای من زیادی دیر بود

تنها چاره ای که براریم مانده بود سیمون بود . نفس هایم هربار سنگین و داغ تر میشد و علانم تشنگی بیشتر پدیدار می شدند. حداقل سیمون می توانست مرا نجات دهد بعدا برای ادعای وفاداری دروغینم فکری می کردم فعلا باید نگران مشکل فعلیم می بودم .

به سمت در رفتم و سعی کردم دریچه کوچکی را که بر روی در قرار داشت کنار بزنم و نگهبان را صدا کنم ولی در عوض دریچه در به سمت داخل باز شد . تازه متوجه شدم که در اصلا قفل نبوده چطور تا به حال نفهمیده بودم ؟

به ذهنم رسید که شاید بتوانم یک انسان گیر آورده و از خونسش تغذیه کنم ولی به خودم یادآوری کردم که این افکار به خاطر مغشوش شدن منطقم هست در حالی که در فکر بودم که آیا بیرون رفتن براریم مفید است یا خیر در را بیشتر کشیدم و با احتیاط نگاهی به دور و بر انداختم ولی وقتی موبایل پول و حتی پاسپورت جعلیم را به همراه کمر بندم روی زمین دیدم متوجه شدم که قفل نبودن در سلولم یک اتفاق و اشتباه نبوده است پس با اطمینان بیشتری از سلول بیرون رفتم بالای سرم سقفی نبود و زیر پاهایم آسفالت شده بود و بین دو ساختمان که به سلول های متعدد تقسیم شده بودند ایستاده بودم. وسایلم را برداشتم خوشبختانه حلقه ازدواج هم بین اسکناس ها بود ولی چیزی که توجهم را جلب کرد یک قطره چکان چشمی بود که مطمئنا جز وسایل من نبود . همینکه در قوطی کوچک را باز کردم بوی خون دیوانه ام کرد طوری که نزدیک بود خود قوطی را هم قورت بدهم .

تنها چند سی سی خون به بدنم رسیده بود ولی همان هم حداقل برای چند ساعت تعادل عضلاتم را تضمین می کرد . قوطی را در جیبم گذاشتم تا اگر وضعیت بهتر نشد حد اقل یکی دو قطره ای که ته مانده خون درون ظرف بود را داشته باشم .

در راهرو پیش رفتم و از بین سلول های انفرادی که درب تمام آنها باز بوده و خالی بودند رد شدم و ساختمان را دور زدم . همانطور که حدس زده بودم درون یک پادگان نظامی بودم .

کابین نگهبانی را می توانستم ببینم پس خروجی را پیدا کرده بودم ولی منطقه ای اینچنینی نمی توانست بدون نگهبان باشد .

آرام پیام را به زمین کوبیدم تا با استفاده از انعکاس صدا اطرافم را بهتر ببینم و جای نگهبان ها را پیدا کنم ولی هیچ نگهبانی اطرافم پست نمی داد و نورافکن های تمام منطقه ثابت و بی حرکت بودند مسلما یک جای کار ایراد داشت ولی من از این ایراد استقبال کرده و با تمام توان شروع به دویدن کردم . تنها چند لحظه طول کشید تا به کابین نگهبانی برسم و همین که خواستم از روی مانع جلوی دروازه بپریم با دیدن سر گروهبان و سربازی که کنار هم و غرق در خون روی زمین افتاده بودند تعادلم را از دست دادم و این به خاطر شوکه شدن از دیدن اجساد نبود بلکه رنگ خون آنها بود که مرا از حرکت واداشت و از آنجایی که سرعتم زیاد بود موجب شد تعادلم را از دست بدهم و به شدت به کابین برخورد کردم که حاصلش صدای بلندی بود که حداقل تا یک کیلومتر به راحتی شنیده میشد ولی به این مسئله که به احتمال زیاد با شنیدن صدای برخورد نظامی ها به گوش می شوند و به سمت من خواهند آمد فکر نکردم در واقع به هیچ چیز فکر نمی کردم نه به باز بودن در سلول نه به پاسپورت و وسایلم که به من بازگردانده شده بود و نه به جسد نظامی هایی که روبرویم بودند .

در آن لحظه به هیچ کدام فکر نمی کردم کاملا کنترلم را از دست داده بودم و وقتی بالاخره توانستم خودم را بازیابی کنم که خون باقیمانده در بدن سرباز بخت برگشته را از گردنش مکیده بودم .

صدای نزدیک شدن چند اتومبیل نظامی را از دور می شنیدم پس باید عجله می کردم و وقتی برای تاسف خوردن نداشتم هرچند در دل می دانستم از کرده ام متاسف نخواهم شد . همانطور که از اسارتگاهم دور می شدم فاصله درخت ها نسبت به هم کمتر و کمتر می شدند نگاهی به پشت سرم انداختم و متوجه شدم دوتا از اتومبیل ها همچنان به سمت من می آید شاید اگر خودم را در جنگل پنهان می کردم از دستشان خلاص میشدم البته این احتمال را هم در نظر گرفته بودم که آنها در پی من نباشند ولی نمی توانستم باور کنم که تا این حد خوش شانسی ام ادامه پیدا کند .

همانطور که بالای یکی از درختان جنگل نشسته و منتظر گذشتن اتومبیل ها بودم به فکر فرو رفتم

چه کسی ترتیب فرار مرا داده بود ؟ مطمئنا کار دنیل نبود دنیل یک سیاست مدار دروغگو بود آنقدر دروغگو که می توانست رئیس جمهور کشورش بشود ولی قاتل نبود. کار کراولی و آداماشم نمی توانست باشد چون شرط خلاص کردن مرا به خوبی مشخص کرده بود . آمونا هم که اصلا در این ایالت نبود شاید پیتر ؟ ولی اگر کار او بود پس چرا باید خودش را پنهان می کرد ؟ هائیه و ناتسوکو هم نمی توانستند چنین قتل هایی را انجام بدهند و حتی نماینده های سنا که منافعشان با من یکی بود مطمئنا به خاطر من با ارتش آمریکا سر شاخ نمی شدند این هم یک مسئله حل نشده و بی جواب دیگر بود که باید کنار بقیه مجهولات ذهنی ام نگاه می داشتم . اتومبیل ارتشی حدود پانصد متر دور تر از مخفی گاه من ایستاد و سه نظامی از آن خارج شدند به لطف چشم های ضعیفم نمی توانستم ببینم که چه می کنند ولی وقتی اتومبیل ها راه افتاده و صدایشان کم کم دور میشد صدای صحبت کردن ارتشی ها نیز واضح تر شنیده میشد . صدای خشمگین زنانه ای بلند شد

" این به خاطر جاناتان هست "

صدایی مردانه با تمسخر پاسخ داد

" باشه باشه همه میدونن که هر شب به کابین نگهبانی میرفتی و به جاناتان حال میدادی "

زن فریاد کشید

" چطور جرات می کنی ؟ "

اینبار صدای نفر سوم را شنیدم که هیس هیس کنان همکارانش را به سکوت واداشت

" ما توی ماموریت هستیم. اگر مهاجم ها این اطراف باشن تا به حال با سر و صدای شما متوجه حضورمان شده اند "

مرد دیگر با صدایی بی حوصله گفت

" حسگر های گرمایی نشون میدن که هیچ انسانی این اطراف نیست در ضمن فراموش نکن که این منطقه زیر پوشش رادار هست اگر مشکلی بود تا به حال به ما گزارش داده بودند "

" رادار ؟ پس خبر نداری که همه رادار ها دستکاری شده اند و نزدیک به چهار ساعت هست که از کار افتادن ؟ حتی اگر کار می کردن نمی تونستند زیر درخت ها و بوته ها رو هم رصد کنن . در ضمن شاید حق با تو باشه و هیچ انسانی این اطراف نباشه ولی اگر سر کار ما با انسان ها نباشه چی ؟ "

زن نظامی با کلافگی خر خر کرد

" خفه شو تیلور حتی اگر یه کلمه دیگه راجع به فاحشه های فضایی حرف بزنی لب هات رو به هم می دوزم "

" اونها واقعی هستند "

بین حرفش پرید

" آره میان و با آدم ها می خوابن تا ازشون بچه دار بشن پس لابد بچه هاشون اون گند رو توی قرارگاه به بار آوردند . تو رو خدا خفه شو "

گروه سه نفره نزدیک به دو ساعت اطراف جایی که پنهان شده بودم می پلکیدند و به هم فحش می دادند نزدیکی های صبح بود که تصمیم گرفتم کارشان را یکسره کنم و این به خاطر آفتاب نبود در جنگل به قدر کافی جا برای پنهان شدن در سایه ها وجود داشت بلکه می خواستم حسابشان را برسم تا از شر وراجی هایشان خلاص شوم ولی قبل از آنکه فرصتی مناسب برای غافلگیر کردنشان پیدا کنم اتومبیل های نظامی برگشتند و سرباز ها را با خود بردند.

حضور نظامی ها زمان زیادی را تلف کرده بود و به زودی هوا روشن می شد و باید یک سرپناه برای خودم پیدا می کردم . از همان درختی که روی یکی از شاخه هایش نشسته بودم بالاتر رفتم و از بالا جنگل را دید زدم در حالی که هوا کم کم روشن میشد موفق شدم یک خانه قدیمی را ببینم که حدود دو کیلومتر از من فاصله داشت . نمی توانستم به خوبی ببینم ولی به نظر می رسید خانه متروک باشد . یک خانه متروک قدیمی و بزرگ وسط جنگل محلی مناسب برای پناه گرفتن یک خوناشام بود

وقتی در ورودی خانه را باز کردم متوجه شدم که آنجا آنقدر ها هم متروک نیست در واقع مشخصا محل زندگی انسان ها بود و بهتر بود بدون اجازه وارد نشوم همین که خواستم از ورودی بیرون بروم یک زن با لباس خواب جلوی رویم سبز شد و در حالی که لوله تفنگ شکاری اش روی صورتم بود اخطار داد

" سر جات وایسا و الا صورتت رو میترکونم "

حدودا چهل ساله به نظر می رسید و چهره زیبایی داشت ولی زیبایی اش باعث نمیشد که به ترکاندن صورتم شک کنم . در حالی که چشم هایم روی سوراخ های تفنگ که تنها چند سانتیمتر با صورتم فاصله داشت قفل شده بود دست هایم را بالا بردم و اقرار کردم

" تو خیلی ساکت حرکت می کنی "

" تو هم به عنوان یک دزد بدجوری سر و صدا می کنی "

به سرعت گفتم

" من نمی دونستم کسی اینجا زندگی میکنه. خونه از بیرون به نظر متروک میومد حتی در هم باز بود ولی همین که فهمیدم اینجا محل زندگی هست می خواستم سریع برم بیرون که تو جلوم رو گرفتی "

اسلحه را کمی پایین آورد

" یک خونه متروک به چه درد تو می خوره ؟ "

نمی توانستم اعتراف کنم که از طلوع خورشید فرار می کنم

" من خسته هستم خیلی خسته ... فقط می خواستم کمی استراحت کنم "

زن همانطور که سینه ام را نشانه رفته بود در سکوت مرا بررسی کرد و در همان حال من

هم سعی می کردم صورتم مظلوم و ترسیده به نظر بیاید . بالاخره نتیجه گرفت که خطری

تهدیدش نمی کند و اسلحه اش را کنار کشید

" انگار بدجووری گرسنه هستی حسابی رنگت پریده ... میتونی اینجا بمونی "

از کنارم گذشت و به مبلمان اشاره کرد

" میتونی اونجا استراحت کنی "

آهی نمایشی از سر آسودگی کشیدم

" واقعا ازتون ممنونم خانوم محترم "

" من مارگارت هستم ولی میتونی مگی صدام کنی "

در حالی که دستم را پیش می بردم خودم را معرفی کردم

" من هم رامین هستم "

اسلحه را به دست دیگرش داد تا بتواند دست بدهد

" اسم عجیبی هست "

سر تکان دادم

" توی کشور خودم زیاد عجیب نیست "

" حدس میزدم آمریکایی نباشی . فعلا استراحت کن اگه گرسنه هستی توی یخچال خوراکی

هست ولی فضولی نکن و توی خونه سرک نکش و طبقه بالا هم نیا "

اطمینان دادم

" هرچی شما بگید "

مگی قبل از آنکه رویش را برگرداند و از پله ها بالا برود نگاهی به موهایم انداخت گفت

" رنگ موهاات رو خیلی وقته عوض نکردی "

خجالتزده روی کاناپه نشستم و به خودم قول دادم همینکه موقعیتش را پیدا کردم به یک

آرایشگاه بروم و موهایم را تا جایی که سمیرا رنگ کرده بود کوتاه کنم . موبایلم را روشن

کردم و شماره ناتسوکو را گرفتم همینکه دکمه شماره گیری را فشار دادم ناتسوکو سریع

جواب داد

" رامین ؟ تو حالت خوبه ؟ "

" خوبم عزیزم شما کجایید "

" خدا رو شکر داشتم از نگرانی دیوونه می شدم . اونجا چه اتفاقی افتاد ؟ تو سرباز ها رو

کشتی ؟ "

با تعجب جواب دادم

" نه کار من نبود من فقط فرار کردم تو از کجا فهمیدی ؟ "

" دنیل باهام تماس گرفت . داشت دنبالت می گشت "

آه کشیدم

" باز هم عالم و آدم رو خبر کرد "

ناتسو با دلخوری گفت
 " همسرت رو خبر کرد . اون بیچاره هم نگرانت هست . حتما باهانش تماس بگیر خیلی
 پافشاری می کرد که این رو بهت بگم "
 " ممنون عزیزم حال هانیه چگونه ؟ "
 " اون هم خوبه . الان خوابه راستی مجبور شدم مقداری پول از حساب مشترکمون برداشت
 کنم ... "
 بعد از آنکه صحبتیم با ناتسو کو تمام شد با دنیل تماس گرفتم
 " دنی ؟ "
 تقریباً فریاد کشید
 " تو زنده ای ؟ چه اتفاقی افتاد ؟ الان کجایی ؟ چطور اون کار رو کردی ؟ اصلاً چرا ؟ آخه
 نیازی نبود ... "
 دنیل در زمان کار کاملاً یک چهره مطمئن و سیاستمدارانه به خود میگیرد و طوری با اعتماد
 به نفس راست و دروغ را به هم می آمیزد که دهان خودم هم باز می ماند ولی هیچوقت در
 برخورد با من آن چهره را بر خود نمی گرفت . با وجودی که که بیشتر مواقع در زمان هم
 صحبتیمان عصبی بود ولی من این رفتارش را دوست داشتم و از اینکه با من سیاستمدارانه
 رفتار نمی کند خوشحال بودم
 سوال های متمادی اش را قطع کردم
 " من کاری نکردم ... فقط ... من رو فراری دادن "
 ناباورانه گفت
 " نیازی نبود فرار کنی "

" انتخاب من نبود . من حتی اونایی رو که فراریم دادند رو ندیدم "
 " این دیگه زیادی عجیبه ... الان کجایی ؟ "
 " یه خونه قدیمی نزدیک همون منطقه نظامی چطور مگه ؟ "
 انگار یکباره از فکر بیرون آمده باشد گفت
 " نباید خودت رو آفتابی کنی . سعی کن تا زمانی که کنگره تشکیل جلسه میده زنده بمونی تا
 اون موقع حسابی مخفی بمون . ما هم ادعا می کنیم تو رو از منطقه نظامی دزدیدن و
 تروریست ها رو متهم می کنیم "
 " چرا باید مخفی بمونم ؟ "

" چون اونها نمی خوان تو زنده باشی . حضور تو میتونه رای اکثریت رو به نفع ما تموم
 کنه ولی با حذف کردنت میتونن از اجرایی شدن لایحه پاکسازی مطمئن بشن "
 اینبار من بودم که نا باورانه می پرسیدم
 " چه ربطی به بودن یا نبودن من داره ؟ "
 ظاهراً از سوال من کلافه شده بود
 " رامین تو واقعا واقعا سیاستمدار نیستی "
 سعی کردم متوجه نشود که به من برخوردده و طوری سوال بعدیم را جدی پرسیدم که بداند
 آنقدرها هم پرت نیستم و مهمتر از آن ... هنوز من رئیس هستم
 " براین کراولی کیه ؟ می خوام تا یک ساعت دیگه این یارو رو شناسایی کنی و به من خبر
 بدی "

هیچ جوابی در کار نبود تا اینکه صدایش کردم
 " دنیل ؟ هنوز اونجایی ؟ الو ؟ "
 ترس در صدایش موج میزد

" نباید پشت تلفن اسمش رو بیاری . تو واقعا نمی دونی اون کیه ؟ البته این یکی از اسامی مستعارش هست . اون رئیس یه جور مافیای بین المللی هست ولی نه به همین سادگی . بزرگترین تولید کننده و فروشنده اسلحه و ترسناک ترین مردی که من به عمرم شناختم . فقط همین رو بگم نصف دولت های دنیا ازش حمایت می کنن و این حمایتشون فقط به مسائل سیاسی محدود نمیشه وفاداری طرفداراش در حدی هست که هر کسی رو که اراده کنه در هر جای دنیا که باشه به کشتن میده اصلا واسه چی ازم پرسیدی ؟ "

در حالی که در فکر بودم یک فروشنده بین المللی اسلحه از جان من چه می خواهد سر سری جواب دادم

" دنبالمه "

اینبار دیگه به معنای واقعی کلمه جیغ کشید

" چی ؟ ... گوشیت رو قطع ... خاموشش کن اصلا نابودش کن اون ماهواره های خودش رو داره . دیگه تماس نگیر "

گوشی را قطع کرد

همین که چشم هایم را باز کردم احساسش کردم . چیزی اشتباه بود . صدای مگی را شنیدم که از جایی که به نظر آشپزخانه بود گفت

" فکر کردم گفتی خیلی خسته و گرسنه هستی . حتی در یخچال رو باز نکردی "

مگی در حالی که یک بچه یک یا دو ساله را در بغل گرفته بود از آشپزخانه بیرون آمد و دختر بچه را روی صندلی مخصوصش پشت میز نشاند

" دو ساعت بیشتر نخوابیدی . آگه روی کاناپه نمیتونی بخوابی ... خوب روی زمین بخواب "

ظاهرا مگی دوست نداشت کسی روی تخت خوابش بخوابد حس عجیبی که داشتم کم کم قویتر شد تا جایی که به یاد آوردم بوها را میشود تشخیص داد اخیرا آنقدر خوناشام دور و برم بودند که دیگه به بوی خاص نژادمان اهمیت نمی دادم ولی حال آن بو را به یاد آوردم یک خوناشام آن اطراف بود . مگی همانطور که کاسه فرنی کودک را پر می کرد پرسید

" کابوس دیدی ؟ "

مکت کرد

" اون چیه رو دستت ؟ "

حواسم به مگی معطوف شد و به دست هایم نگاه کردم . انگار شب قبل زیاد تمیز کار نکرده بودم و در نتیجه قسمتی از آستین و مچ دست راستم به خون آغشته شده بود . اینکه جواب بدهم این سس گوجه فرنگی هست زیاد جالب به نظر نمی رسید سس گوجه زیادی خز شده بود پس فکر بهتری به ذهنم رسید و در حالی که به گردنم اشاره می کردم زخمی را که به وسیله یک چاقوی نقره نصیبم شده بود را نشانش دادم

" تصادف کردم ... با یه درخت "

مگی همانطور که به گردنم خیره شده بود گفت

" کی تصادف کردی ؟ "

بدون فکر جواب دادم

" دیروز "

ولی به سرعت اشتباه خودم را فهمیدم . شرایط بدنی خوناشام ها با انسان ها فرق می کرد و زخم هایمان هرچه قدر تغذیه می کردیم سریع تر التیام میافت با وجودی که زخم گردنم را نمی دیدم ولی می دانستم آنقدر کهنه شده است که برای یک انسان یک هفته به حساب آید . اشتباه کرده بودم ولی برای جبران اشتباه دیر شده بود . مگی تنها سری تکان داد و کاسه فرنی را جلوی کودکش گذاشت .

در حالی که وانمود می کرد حواسش به فرزندش هست گفت

" بهتره قبل از اینکه بری یه چیزی بخوری "

معلوم بود که سعی دارد مرا دک کند . همانطور که نشسته بودم از پنجره به بیرون نگاه کردم تا میزان درخشش آفتاب را در نظر گرفته باشم . برای پیدا کردن یا درست کردن سر پناهی دیگر خیلی دیر شده بود و این آفتاب تند و تیز خیلی زود بدنم را به آتش می کشید . سعی کردم چهره ای مظلوم به خودم بگیرم

" راستش رو بخوای من فکر می کردم اجازه میدی تا بعد از ظهر اینجا بمونم "

مگی بدون آنکه به من نگاه کند مشغول غذا دادن به فرزندش شد هر چند طوری قاشق را سریع بالا و پایین می برد و فرنی را در حلق دختر بچه بیچاره می ریخت که خود کودک هم طاقت نیاورده و برای اینکه اعتراضش را نشان دهد زیر گریه زد . برای اینکه ظاهر کم دوستانه باشد پرسیدم

" اسم این خانوم کوچولوی خوشگل رو چی گذاشتی ؟ "

مگی از جایش بلند شد و سرسری جواب داد

" کارلایین "

" چه اسم قشنگی راستش من هیچوقت با بچه ها سر و کار نداشتم و اصلا از بچه داری

چیزی نمی دونم "

ولی مگی به حرف من گوش نمی داد و در حالی که فرزند گریانش را بغل می کرد از پلکان بالا رفت . خراب کرده بودم . مگی به من شک کرده بود ولی هنوز آن بو مهم تر به نظر می رسید پس تصمیم گرفتم بی سر و صدا نگاهی به طبقه دوم خانه بیندازم ولی همین که پایم را روی اولین پله گذاشتم مگی از بالا گفت

" گفته بودم بالا نیای لعنتی "

دوباره لوله اسلحه دو لول صورتم را نشانه گرفته بود و در حالی که پایین می آمد دستور داد

" برو عقب . سعی نکن خرید کنی من یک لحظه هم تردید نمی کنم . به نفعت هست قبل از

اینکه شوهرم بیدار بشه گورت رو گم کنی چون اون به دلرحمی من نیست "

شوهرش ؟ درست بود شوهر مگی یک خوناشام بود و این می توانست بویی که به مشام می رسید را توضیح دهد . خیالم کمی راحت شد اگر او خوناشام ها را می شناخت پس حتما

می دانست که من نمی توانم به زیر آفتاب بروم . دست هایم را بالا آوردم

" آروم باش مگی . من نمی خوام به کسی آسیب بزنم . فقط ... میشه شوهرت رو ببینم "

به نظر می آمد از درخواستم جا خورده است

" چی ؟ فقط گورت رو گم کن و از خونه من برو بیرون "

" مامان ؟ "

بالای پله ها یک دختر نوجوان ایستاده بود . احتمالاً شانزده یا هفده ساله . بسیار مریض احوال به نظر می رسید ولی چیزی که مشخص بود این بود که آن دختر یک خوناشام هست .

فصل هشتم

مگی بدون آنکه رویش را برگرداند گفت
"سالی برگرد توی اتاقت"
دختر نوجوان از جایش تکان نخورد و در عوض به من خیره شده بود مشخص بود که او هم
حس کرده است
"تو ..."
مگی اخم کرد و لحظه ای رویش را برگرداند تا دختر بزرگش را ببیند
"تو اون رو میشناسی؟"
قبل از آنکه مگی رویش را برگرداند برای سالی سری به نشانه مثبت تکان دادم و به پنجره
اشاره کردم. سالی جواب داد
"اون دوست پسر من هست"
احتمالا من هم به اندازه مگی جا خورده بودم ولی به هر حال دروغی کارساز بود و مگی
اسلحه اش را غلاف کرد و در حالی که خون به چهره اش می دوید گفت
"دوست پسرت؟ این همسن تو هست؟"
مگی با چشم های آتشینش به سمت من برگشت
"اون زیر سن قانونی هست تو که باهش کاری نکردی؟"
منظورش کاملا مشخص بود و باعث شد دستپاچه شوم
"نه ... اونطوری که فکر میکنی نیست ... فقط دوست همین؟"
از بین دندانهایش غرید
"تصادف رو باور کنم یا دوستیتون رو؟ اصلا چطوریه که مگی شب رو بیرون گذرونده و
دوستش روی سر من خراب شده؟"
من و من کردم
"خوب ... من نمی دونستم سالی بیرون از خونه هست"
خرناس کشید
"و دنبال شوهرم می گشتی؟ اونم در حالی که من هیچوقت ازدواج نکرده ام"
ضرب المثل مثل خر توی گل گیر کردن دقیقا مصداق حال و روز من بود. دیگر نمی دانستم
چطور این همه مذخرافات را جمع و جور کنم ولی خوشبختانه سالی به کمک آمد
"مامان اون فقط ترسیده بود ... خیلی خوب ... بیا باهات کار دارم"
چشم های مارگارت تنگ شد
"چرا دوستت رو معرفی نمیکنی؟ حتما اسمش رو میدنی"
سالی آهی کشید و از پله ها پایین آمد و در حالی که به بازویم چنگ زده بود مرا بالا کشید.
تنها توانستم به مگی یک کلمه بگویم
"ببخشید"
مادر خشمگین تهدید کرد
"حواسم بهتون هست"

اتاق مگی واقعا به هم ریخته بود . امکان نداشت بدون اینکه لباسهایی را که روی زمین افتاده بودند لگد کنم خودم را به سمت دیگر اتاق برسانم . سالی بی حوصله و ضعیف روی تختش دراز کشید

" تو واقعا ... "

حرفش را کامل کردم

" خوناشام ؟ آره . ظاهرا بدجوری تشنه هستی "

" دیشب یه سرنگ مربوط به آزمایش خون دزدیدم ولی کافی نبود . غیر از اون تنها باری که خون خوردم بعد از کشتن طوطی ام بود "

نگاهش را بالا آورد و با بیچارگی نالید

" خیلی وحشتناکه ... دارم عقلم رو از دست می دم . حتی یک بار نزدیک بود به خواهرم ... حمله کنم "

سالی زیر گریه زد کنارش روی تخت نشستم

" باور کن می دونم منظورت چیه . تو خیلی خوب باهانش کنار اومدی . خیلی ها هستند که نمی تونن مثل تو مقاومت کنن "

بینیش را بالا کشید

" تو کی هستی ؟ "

به یاد قوطی درون جیبم افتادم

" به اون هم می رسیم . ولی حال تو خوب نیست . یک سرنگ نمیتونه زیاد دوام بپاره " دور از چشم سالی قوطی را با ناخن رشد کرده ام پاره کردم . همینکه بوی خون به مشامش رسید از جا پرید و لحظه ای بعد قوطی در دست من نبود . در عوض سالی در حال لیسیدن ته مانده ها بود . وقتی قوطی سابق حسابی تمیز شد آن را کنار انداخت و پرسید

" تو از کجا خون گیر میاری ؟ "

شانه بالا انداختم

" هرجا که انسان ها هستند خون هم هست "

اخم کرد و از جایش بلند شد

" حتی به خودت جرات نده که به خانواده ام دست بزنی "

" آروم باش برای تغذیه نیاز نیست به کسی صدمه بزنی "

دوباره کنارم نشست

" پس چطوری ؟ "

سر تکان دادم

" به اون هم می رسیم ولی فعلا باید به فکر تو باشیم . اون یه ذره خونی که خوردی نمی تونه زیاد سرحال نگهت داده "

به اطرافم نگاه کردم و با دیدن اسلحه ای که به دیوار بود با ناراحتی گفتم

" باید شکار کنیم ... فشنگ های این اسلحه کجاست ؟ "

" اون تفنگ هزار ساله که کار نکرده . از وقتی پدر بزرگم مرد . به هرحال یه جعبه فشنگ توی اون کشو هست "

در حالی که فشنگ ها را می آورد اشاره کرد

" ولی آفتاب رو چکار میکنی ؟ "

" به لطف تو نیازی نیست تا شب اون بیرون بمونم پس می خوام لطفت رو جبران کنم " تمام سر و صورتان را با لباس های رنگی سالی پوشانیدیم و عینک های دخترانه و تیره

رنگ را به چشم زدیم . سالی نگاهی به سر تا پای من انداخت گفت

" اگه مادرم ما رو با این قیافه ببینه چی بهش بگیم ؟ "

به پنجره اشاره کردم
" از اونجا میریم بیرون "
دست به سینه ایستاد
" مسخره اینجا طبقه دوم هست "
پنجره را باز کردم

" و ما هم خوناشامیم . تو خیلی آماتوری دقیقا چند وقت هست که تبدیل شدی ؟ "
در حالی که ارتفاع را چک می کرد کنار پنجره ایستاد
" مهم نیست در ضمن من از اینجا نمیرم پایین . اخ چقدر گرمه "
اسلحه را با یک دست گرفتم و با دست دیگر سالی را
" قرار نیست بریم پایین . باید ببریم . جیغ نکش "

هرگز از جکوزی خوشم نمی آمد ولی این حالت شبیه به همان بود و حسایی بدنمان را می
سوزاند پس بدون اینکه وقت تلف کنیم به سمت جنگل دویدیم . حتی درون جنگل هم وضعیت
به آن خوبی نبود و از بین شاخ و برگ درختان نور خورشید به زمین می تابید ولی به هر
حال میشد تحملش کرد

سالی به بالای درخت اشاره کرد
" یه سنجاب اونجا هست "
اسلحه را پر کردم

" اگه با این تفنگ به اون سنجاب شلیک کنیم فقط دمش گیرمون میاد "
ظاهرا اثر اندک خونی که خورده بود هم داشت از بین رفته بود و دوباره داشت عصبی میشد
" باید عجله کنیم . دارم آتیش می گیرم "
دو تکه سنگ پیدا کردم و آنها را به هم کوبیدم . هرچند درخت ها نزدیک به هم بودند و به
سختی انعکاس صداها را ردیابی می کردم ولی بالاخره توانستم مکان یک گراز وحشی را
شناسایی کرده و آنرا شکار کنم . سالی تا می توانست از جسد خون مکید و در حالی که
صورتش از خون سرخ شده بود روی زمین دراز کشید

" پسر چند روزه که این رو احساس نکرده بودم ... میدونی ... سلامتی رو "

پرسیدم

" پس میخوای تعریف کنی چه اتفاقی افتاد؟ "
لبخندش محو شد

" گند زدی به حس خوبم "

" معذرت می خوام فقط می خواستم واست آسونترش کنم "

لباس ها را دوباره روی صورتش کشید

" بهتره زودتر بریم . تو زندگیم چنین هوای گرمی رو تجربه نکرده بودم . از خورشید
متنفرم . همیشه ... "

بین حرفش پریدم

" ساکت "

تکه های پارچه را از گوشم کنار کشیدم

" یکی این اطراف هست "

از لابلای درخت ها صدای حرکتش را می شنیدم حتی صدای قلبش را هم می شنیدم یک
انسان بود آن هم خیلی نزدیک . در آن موقعیت و در روز روشن به هیچ وجه دلم نمی
خواست با یک شکارچی رو برو شوم . اسلحه ام را پر کردم و منتظر ماندم . کم کم سر و کله

مگی پیدا شد آن هم در حالی که یک دوربین شکاری به دست داشت و صورتش از اشک خیس شده بود .

مگی مثل یک جنازه با چشم های باز به من خیره شده بود . شبیه کسی شده بود که یکباره تمام عزیزانش را از دست داده است و به پوچی رسیده است . سالی با یک لیوان آب از آشپزخانه بیرون آمد و آن را جلوی مادرش گذاشت ولی همین که خواست سر میز بنشیند مگی یکباره از آن حالت بیرون آمد و به دخترش پرخاش کرد

" برو تو اتاقت تا وقتی که نگفتم هم بیرون نیا "

سالی شکست خورده از پله ها بالا رفت . وقتی در را پشت سرش بست مگی با حالتی نجوا گونه گفت

" مدرسه رو رها کرده بود غذا نمی خورد تمام روز رو توی خونه می موند و در عوض شب ها غیبتش میزد من احمق فکر می کردم معتاد شده ... توی این مدت تا می تونستم در مورد ترک اعتیاد تحقیق کردم ولی تا خودش نمی خواست نمی تونستم کاری بکنم و از طرفی باید می فهمیدم چه موادی مصرف میکنه . وقتی که گفت تو دوست پسرش هستی مطمئن بودم با آقای مواد فروش روبرو شده ام . وقتی دوتا آدم رو دیدم که لباس های دخترم رو دور خودشون پیچیدن فکر کردم بلایی سرش اومده ولی اون توی اتاقتش نبود ... وقتی شما رو توی اون لباس ها دیدم فکر کردم مواد زدید ... هیچ چاره ای جز تعقیبتون نداشتم ... ولی ای کاش این کار رو نمی کردم وقتی دیدم اونطوری روی اون حیوون چمبره زده ... "

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد . یک دقیقه بعد با یک بطری ویسکی برگشت . من هیچوقت مشروبات الکلی نخورده بودم ولی آنقدر فیلم دیده بودم که بدانم خوردن نصف بطری ویسکی آن هم یک نفس کار ساده ای نیست همینکه بطری را پایین آورد طوری عق زد که فکر کردم تمام نصف بطری را بالا می آورد ولی تنها نفس عمیقی کشید و آرام نشست " وقتی دخترم رو توی اون حالت دیدم مثل بید به خودم لرزیدم ... من از دختر خودم ترسیده بودم "

مگی خواست بطری را بار دیگر بالا ببرد ولی قبل از آن جلویش را گرفتم و بطری را از دستش بیرون کشیدم " قرار نیست خودت رو به کشتن بدی "

مقاومت نکرد

" آره حق با تو هست ... هنوز یه بچه یگه هم دارم ... اولیش که تبدیل به زالو شده " اگر در موقعیتی دیگر بودم مزه می پراندم یا حد اقل از طرف مقابل درخواست می کردم تو همین نکند ولی مطمئنا حال مگی طوری نبود که بخوام سر به سرش بگذارم پس همان آرامش دادن را ادامه دادم

" مگی دنیا که به آخر نرسیده ... اون فقط کمی عوض شده ... غذای معمولی نمی خوره و زیر نور آفتاب هم نمیره "

اضافه کرد

" و خون میخوره "

تایید کردم
 " آره ولی باز هم اون دختر تو هست نباید اون رو ... طردش کنی "
 سر تکان داد
 " البته که هست "
 " پس کمکش میکنی ؟ "
 چشمهایش را که در حال خماری شدن بود به من دوخت
 " خوب ... یه چوب توی قلبش فرو نمی کنم "
 خیالم راحت شد
 " ممنون "
 حالتش غضبناک شد
 " به خاطر تو نیست که ازم تشکر کنی . این کار رو می کنم چون دخترمه "
 نمی دانستم چه بگویم
 " ... به هر حال اون طوری نمی میره "
 یک پاکت سیگار از جیبش در آورد
 " منظورت چیه ؟ "
 " یک چوب توی قلب ... گلوله و چاقو . اینجور چیزا ما رو به کشتن نمیده "
 سیگارش را روشن کرد
 " ظاهرا نیازی به کمک من نداره ... "
 از جایش بلند شد و لباسم را کشید
 " بیا "
 در حالی که همچنان لباسم را در مشت گرفته بود تلو تلو خوران از پله ها بالا رفتیم ولی نه
 به اتاق سالی. او مرا به یکی دیگر از اتاق های متعدد خانه کشاند
 " میخوای چیزی نشونم بدی ؟ "
 در یکی از اتاق ها را باز کرد
 " خفه شو "
 مرا داخل اتاق خواب هل داد
 " میدونی سارا و سالی پدرشون یکی نیست . من از بچگی توی این خونه بزرگ شدم و
 همیشه تنها بودم واسه همینم از وقتی تونستم به قدر کافی از خونه دور بشم با هر غریبه ای
 می خوابیدم ... "
 مگی مستانه روی تخت خوابش ولو شد
 " من عاشق غریبه ها بودم و احتمالا دارم تاوان اون هرزگی هام رو پس میدم "
 سر تکان دادم
 " این که تاوان دادن نیست فقط ... "
 همانطور که مست روی تخت افتاده بود و چشم هایش را بسته بود حرفم را قطع کرد
 " دهنتم رو ببند ... من از وراجی خوشم نمیاد ... کمی عملگرا باش "
 من در آمریکا بزرگ نشده بودم پس حق داشتم در آن لحظه از اینکه مادر دو فرزند از من
 می خواست برایش عملگرا باشم شکه بشوم و به تته پته بیفتم
 " ببین ... من ... نه اینکه تو مشکلی داشته باشی ... فقط ... من متاهلم ... "
 نیازی نبود بیشتر از آن توضیح بدهم مگی به خواب رفته بود .

" ریمی بلند شو "

چشم هایم را باز کردم و سالی را دیدم که بالای سرم ایستاده است . با نگاهی به پنجره متوجه شدم که نزدیک غروب هست . از جایم بلند شدم و خودم را کش و قوس دادم خوابیدن روی یک کاناپه اصلا راحت نبود
" در واقع اسمم رامین هست ... وقت رفته ؟ "

سالی کنارم نشست

" نه به خاطر اون نیست . فقط ... "

از طبقه دوم صدای عقی زدن و بالا آوردن شنیدم و در آن لحظه از دید سه بعدی ام اصلا خوشحال نبودم چون کوچکترین جزئیات استفراغ مگی به مغزم اصابت کرد . سالی به بطری نیمه پر ویسکی نگاه کرد و با عصبانیت از پله ها بالا رفت . چند دقیقه بعد در حالی که سارا را زیر بغل زده بود برگشت

" باید پوشکش رو عوض کنم "

قبل از آنکه برود برگشت بطری ویسکی را با خود برد و چند لحظه بعد صدای خورد شدن بطری به مغزم اصابت کرد . این مشکل هر شبم بود هر زمان که از خواب بیدار میشدم دیدم کاملا باز بود و سر و صدا می توانست در حد منفجر شدن یک بمب کنار گوشم مرا دیوانه کند هر چند بمب یک لحظه بود و حد اقل روی اعصاب کار نمی کرد پس وقتش بود کرکره را پایین بکشم . کرکره همان حفاظ های مغزیم را که به لطف شراره کشفشان کرده بودم . هر چند دید سه بعدی ام محدود و محو تر میشد ولی برای تکه تکه نشدن مغزم کارساز بود و ظاهرا به موقع هم ذهنم را مسدود کردم چون بلافاصله بعد از آن سارا زیر گریه زد
" اونجا چه خبره ؟ "

مگی با چهره و موهای پریشان از پله ها پایین آمد و غرغر کرد
" تو هنوز اینجا ای؟ "

سالی در حالی که خواهرش را آرام می کرد برگشت و با عصبانیت گفت
" شاید اگر کمتر مینوشیدی الان میدونستی اینجا چه خبره . این بچه از صبح تا الان گرسنه هست "

مگی نگاهی به ساعت بزرگ و پاندول دار قدیمی انداخت و رنگش از آنچه که بود هم بیشتر پرید

" من فقط ... فکر کردم یه چرت زدم ... "

مگی با اخم به سمت من برگشت

" تو توی اتاق خواب من اومدی ؟ "

ابروهای سالی بالا رفت و هردو نفر به من خیره شدند دست هایم را بالا آوردم

" بیخیال بابا منظورت این نیست که ... نه ... من ... نه ... "

مگی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد

" باشه ... فهمیدم ... سالی بچه رو ببر توی آشپزخانه تا خودم بیام غذاش رو آماده کنم "

همینکه سالی از در خارج شد مادرش خروشان به سمت من آمد و با صدای آرام تهدید کرد
" هیچ اتفاقی نیفتاده تو هیچی نشنیدی . همش چرت و پرت هایی بود که هر آدم مستی ممکنه از خودش بسازه "

قیافه مگی از زمانی که لوله های تفنگ دولولش را توی دماغ فرو کرده بود هم ترسناکتر شده بود

" میدونم ... خودم فهمیدم "

" خوبه "

این را گفت و به سمت آشپزخانه رفت . وقتش رسیده بود که از آنجا بروم مطمئنا آنجا دیگر از حضور من استقبال نمیشد .

از آنجایی که مدت ها بعد از بیدار شدن از خواب شام می خوردم اینبار هم به خوشی روز های قبل عادت کرده و به همین سرعت تشنه شده بودم . حداقل موبایلم خاموش بود و مثل من مشکل کمبود شارژ نداشت . قبل از آنکه گوشی ام را روشن کنم سر و کله سالی پیدا شد " داشت یادم میرفت . یه دیوونه ای تماس گرفت با تو کار داشت "

موبایلم را نشان دادم

" این خاموش بوده "

" به موبایل مامانم تماس گرفته بود و می گفت من کرولی هستم "

قضیه داشت جدی می شد

" کی تماس گرفت ؟ چی گفت ؟ "

شانه بالا انداخت

" دو سه ساعت پیش... چرت و پرت می گفت فکر کردم مزاحمه ولی وقتی اسم تو رو آورد و ازم قول گرفت پیغامش رو برسونم قبول کردم "

" چه پیغامی ؟ "

اخم کرد

" گفت شکارچی ها دارن میان "

تقریبا از جا پریدم

" اونوقت الان باید بگی ؟ "

" آخه خواب بودی حالا این یعنی چی ؟ "

در حالی که به سمت پنجره می رفتم جواب دادم

" شکارچی های خوناشام "

مگی از آشپزخانه بیرون پرید

" درست شنیدم ؟ "

" آره ... من و سالی باید فرار کنیم "

همانطور که پنجره را بالا می کشیدم و حفاظ های مغذم را پایین آوردم و متوجه شدم که دیگر دیر شده است

ما محاصره شده بودیم

فصل نهم

تقریباً بیست شکارچی در تاریکی جنگل کمین کرده بودند . حتی می توانستم ببینم که تا دندان مسلح هستند و از نوع حرکت کردن بی صدایشان مشخص بود در شکار کردن آماتور نیستند . پرده ها را کشیدم خبر بد را گفتم

" دیر شده ... محاصره شدیم "

مگی درحالی که هنوز حال و روز خوبی نداشت و دست هایش میلرزید با ترس گفت

" اونا واسه سالی اومدن ؟ "

بعد از خبر بد باید یک جواب سخت می دادم و تصمیم سخت تر را می گرفتم

" نه . اونا واسه من اومدن . سالی رو قایم کن یه جایی که دستشون بهش نرسه من فرار می

کنم تا بیان دنبالم... امیدوارم گلوله هاشون نقره نباشه "

در این مورد شک داشتم ولی چاره ای نبود و انتظارش را هم نداشتم که مادر و دختر با هم فریاد بزنند

" نه "

از یکی به دیگری نگاه کردم و متوجه شدم جوگیر نشده اند و این حرکتشان به خاطر دیدن

فیلم های تاریخی نبوده است. مگی گفت

" من توی این خونه بزرگ شدم و وقتی تنها هستی همه سوراخ سمبه های خونه رو بررسی

می کنی . می دونم که یه دخمه اون پایین هست "

سالی با تعجب گفت

" دخمه ؟ "

تایید کردم

" جای خیلی خوبی واسه پنهان شدن هست پس سالی رو بفرست اونجا من هم سعی می کنم

از اینجا دورشون ... "

مگی بین حرفم پرید

" اون دخمه به جنگل راه داره "

سالی دوباره متعجب پرسید

" تونل ؟ "

دوباره تایید کردم

" این عالی هست مگی ما فرار می کنیم ولی تو هم باید مواظب خودت باشی نمی خوام با

بردنت توی جنگل خطر کنم چون نمی تونی پا به پای ما بیای و این برا سارا هم خطرناکه

پس بمون اونها با تو کاری ندارن بهشون بگو که من از یه در دیگه فرار کردم . بگو می

خواستم خونت رو بخورم . می تونی نقش یک زن ترسیده رو بازی کنی ؟ "

چانه اش را بالا داد

" من توی تناثر دانشگاه بهترین بودم "

" خوبه ولی برای اطمینان با پلیس تماس بگیر "

مگی گوشی اش را برداشت و در حالی که شماره پلیس را میگرفت ما را راهنمایی کرد سالی

هم خواهرش را برداشت . به زیر زمین رفتیم و بعد از اینکه یک کمد چوبی را جابه جا کردم

یک در زنگ زده نمایان شد. مگی و سالی همدیگر را در آغوش گرفتند ولی وقتی مگی به

سمت من آمد بجای آغوش یقه ام را گرفت و تهدید کرد

" آگه بلایی سرش بیاد خودم شکارت میکنم "

دوباره همان جدیت در صورتش پدیدار شد که باعث میشد آب دهانم را قورت بدهم

" قول میدم سالم برگرده "

قبل از آنکه بتوانم بفهمم چه شده است لب های مگی به لب هایم چسبیده بود و بوسه ای

سریع حواله ام کرد

سالی غرغر کرد

" مامان ؟ "

مگی سارا را گرفت

" این واسه خوش شانسی بود حالا گورتون رو گم کنید "

درازای تونل خروجی دخمه آنقدر نبود که انتظارش را داشتم . در طرف دیگر در نرده ای و

زنگ زده اش شکسته بود و نیمی از آن در خاک فرو رفته بود مشخص بود که سال ها از آن

استفاده نشده است . جلوتر از سالی از دخمه بیرون آمدم و اطراف را چک کردم . نمی

خواستم سر و صدای زیادی ایجاد کنم پس فاصله زیادی را هم نمی توانستم چک کنم به هر

حال آنقدر بود که بدانم کسی برایمان کمین نکرده است ولی همین که برگشتم تا سالی را صدا

کنم یک باره جای زمین و آسمان با هم عوض شد و به پرواز در آمدم و لحظه ای بعد وارونه

مثل پاندول ساعت این طرف و آن طرف می رفتم . یک تله طنابی بود که برای اولین بار آن

را تجربه می کردم حتی ... یه جورایی با حال بود . هر شکارچی ای که این تله را کار گذاشته

بود بسیار احمق بود چون من به راحتی می توانستم طناب را ببرم .

دست هایم را بالا آوردم و اراده کردم که ناخن هایم همان شکل تیغ مانندشان را بگیرند ...

ولی اتفاقی نیفتاد دوباره سعی کردم باز هم چیزی نشد . به هر حال هنوز هم می توانستم

خودم را آزاد کنم ولی قبل از آنکه خودم را آزاد کنم دو دست دو طرف سرم را گرفت

" سالی ؟ "

تقریبا از کله ام آویزان شده بود

" الان می کشمت پایین "

" ولم کن دیوونه خودم می تونم پیام پایین "

سالی رهایم کرد و من هم خودم را بالا کشیدم ولی باز هم اتفاق عجیبی افتاد . بلند نشدن ناخن

هایم اذیتم نمی کرد چون به تازگی کشفش کرده بودم ولی اینکه آنقدر قدرت بدنی ام تحلیل

رفته باشد که نتوانم با کمک ماهیچه های شکم خودم را به طناب برسانم عجیب بود در

حالی که زور بی خود می زدم انعکاس نور ماه را در طناب دیدم . سطح نگهدارنده ام از نقره

پوشانده شده بود و با وجودی که پارچه شلوارم از اینکه نقره به پوستم آسیب برساند جلو

گیری می کرد ولی ظاهرا آنقدر نزدیک و چسبیده بود که قدرتم را تحلیل بدهد . سعی کردم

صدایم عاجز نباشد ولی در واقع همینطور بود

" سالی لطفا اون سر طناب رو که به تنه درخت بسته شده باز کن ولی بهش دست نزن "

سالی غرغر کرد

" پس با دندونام بجومش ؟ "

" چاقو داری ؟ "

" آره "

" خدا رو شکر پس بدون اینکه بهش دست بزنی طناب رو ببر "

" این ایده خیلی بدی هست "

این جمله از دهان سالی بیرون نیامد . بزرگ ترین مردی که تا به حال دیده بودم با کله ای تاس و ریش پر پشت همراه با یک شکارچی دیگر که اسلحه اش را به سمت سالی نشانه گرفته بود از لابلای درخت ها ظاهر شدند . مرد غول پیکر با لبخندی پیروز مندانه به من نزدیک شد

" میبینم که آقای خطرناک مثل یه موش احمق توی تله افتاده "

شکارچی دوم که مرد نسبتا پیری بود درخواست کرد

" باید به بقیه هم خبر بدیم تد "

لبخند تد عریض تر شد

" نه به این سرعت "

قدرتم تحلیل رفته بود ولی مثل بار قبل دست هایم مشکلی نداشتند و کافی بود منتظر بمانم تا تد سراغم بیاید ولی درباره نفر دوم نمی دانستم که باید چکار کنم مخصوصا که به احتمال زیاد فشنگ هایش نقره بودند . تد نج نج کرد

" به چشم های این جونور نگاه کن سم ... ببین این حیوون چطور ترسیده . من بهت گفته بودم که هیچ هیولایی نمی تونه من رو لمس کنه "

سعی کردم صورتم را مطمئن نگه بدارم و لبخند زدم هر چند که اینکار زمانی که وارونه بین زمین و آسمان آویزان شده باشی آسان نیست

" تدی آره ؟ یا چطور یه (غول برفی) صدات کنم ؟ "

مرد طوری زیر خنده زد که مطمئن بودم دوستانش از دور صدایش را شنیده اند ولی احتمالا به نظرشان ریزش کوه بوده است

" هی سمی این جونور حرف هم میزنه "

سم غرغر کرد

" همشون حرف میزنن . اینقدر بهش نزدیک نشو این یارو مثل قبلی ها نیست "

نفرت درون چشم های تد نمایان شد

" آره رفیق واسه همین هم می خوام سرش رو به کلکسیون افتخاراتم اضافه کنم . در ضمن سر این یکی رو نمی برم بلکه می خوام اون رو از جا بکنم "

سعی کردم تحریکش کنم

" اگه جرات داری این طناب رو باز کن "

نیشخند زد

" فکر می کنی با بچه طرفی ؟ من پیروزیم رو به این سادگی ها خراب نمی کنم "

متقابلا نیشخند زدم

" کدوم پیروزی حرومزاده ؟ تو حتی یک انگشتت رو هم بلند نکردی . تو هم یه بزدل مثل بقیه هستی یه عقده ای روانی که می خواد عقده بچه گی هاش رو سر بقیه خالی کنه ... منظورم زمانی هست که به زور ترتیبیت رو می دادن ... البته بعضی هاتون هم از این ناراحتید که مامان جونتون فاحشه بوده . نکنه از این ناراحتی که چرا واسه مامانت مشتری پیدا می کردی ؟ "

دیگر نمی دانستم برای عصبانی کردنش چکار کنم هرچه که در چنته داشتم رو کرده بودم و ظاهرا جواب هم داد . چشم های تد از غضب سرخ شده بود و نفس هایش خشمگین

" آخ آخ خاطرات بچگیت رو زنده کردم ؟ "

سمی اخطار گونه صدا زد

" تد ؟ ... اون می خواد تحریکت کنه "

ولی غول برفی به حرف همکاریش گوش نکرد برای یک لحظه امیدوار شدم که طناب را باز میکند ولی در عوض مشت بزرگش را مثل پتک به شکم کوباند . مطمئن بودم دل و روده ام به هم گره خورده اند و چیزی از طحال و معده برآیم نمانده است نقشه شماره یکم شکست خورده بود و ترجیح دادم دیگر عصبانی اش نکنم .
با وجود اینکه در دسترسم بود و می توانستم آن ریش احمقانه اش را از صورتش جدا کنم ولی هنوز نفر دوم خارج از دسترسم بود و خطر آسیب دیدن سالی هم وجود داشت

" حالا چی جونور ؟ بازم دلت می خواد ؟ "

در حالی که از درد به خودم می پیچیدم تد سراغ سالی رفت و موهایش را از پشت گرفت سالی در برابر تد مثل موشی بود که به چنگ گربه افتاده است و مشت و لگد هایش برای تد مانند دست و پا زدن بود. تد سالی را جلو کشید
" من تا به حال سر هیچ خوناشامی رو از جا در نیاوردم . نگرانم که نکنه تکه جدید کلکسیونم رو خراب کنم پس می خوام با این دوست کوچولوت شروع کنم تا مطمئن بشم مشکلی پیش نیماه "

انتظارش را نداشتیم به این سرعت سراغ سالی بروند آن هم در حالی که هنوز مطمئن نبودند که یک خوناشام هست و از آن مهمتر اینکه
" هی تد شما دنبال من هستید اون فقط یک بچه هست چطور می تونی این کار رو بکنی ؟ "
تد نیش خند زد
" توی کلکسیونم سر یک نوزاد و یک دختر ده ساله هم دارم . سمی مواظبش باش "

سمی در حالی که اسلحه اش را به سمت من گرفته بود نزدیک شد ولی نه آنقدر نزدیک که در دسترسم باشد پس نقشه دوم هم بر باد رفته بود شاید می توانستم خودم را نجات بدهم ولی اینطوری سالی از بین می رفت . پس وقت نقشه نهایی ام بود و اگر این یکی را هم از دست می دادم حتی اگر از شر این دو شکارچی هم خلاص می شدم مادر سالی جانم را می گرفت .
در حالی که سالی جیغ می کشید آن چیز را در وجودم بیرون کشیدم و دوباره خیلی سریع تر از قبل از دست ها و کتف و سینه ام به نقاط دیگر بدنم منتقل شد و اینبار ناخنهای سیاه رنگ از سر انگشت هایم بیرون زد در واقع ناخن نبودند کاملاً حسش می کردم این استخوانهای سر انگشت هایم بودند که از زیر ناخن ها بیرون می زدند . بار اول بود که چنین چیزی می دیدم ولی وقت نداشتیم در مورد این که از خود بپرسم چرا استخوان سر انگشتانم تیره شده اند .

صدای فریاد سم را می شنیدم که نام برادرش را صدا میزد اگر گلوله نقره ای اش وارد بدنم میشد غیر از سالی کار من هم تمام بود. پس تا جایی که می توانستم بدنم را بالا کشیدم و دستم را در مسیر لوله اسلحه قرار دادم و بسیار به موقع هم اینکار را انجام دادم چون گلوله شلیک شده بود و درست به کف دستم اصابت کرد.

دردش قابل توصیف نبود ولی بیهوش هم نشده بودم . خودم را بالاتر کشیدم و استخوان های سر انگشتم را به طناب کوبیدم و چند لحظه بعد به زمین کوبیده شدم . سم با دهان باز و صورتی وحشتزده به من خیره شده بود باید از موقعیت استفاده می کردم و قبل از آنکه گلوله دیگری شلیک کند کارش را تمام می کردم ولی وقتی سمی پا به فرار گذاشت تصمیم گرفتم رهایش کنم و در عوض انتقام درد دستم را از همکاریش بگیرم .

بی مهابا به سمتش حمله کردم مطمئن بودم پاره پاره اش خواهم کرد ولی این اتفاق نیفتاد و در عوض مشتت غول آسا به صورتم برخورد کرد . در حالی که ستاره ها دور سرم می چرخیدند روی زمین افتادم

" پس این طوریه ؟ تو جونور نفرت انگیز پنجه هم داری ها ؟ "

تد چاقویش را بیرون کشید و خواست گلویم را ببرد ولی موفق شدم قبل از آنکه تیغه نقره ای گلویم را ببرد مچ دستش را بگیرم ولی همان برخورد نقره با پوستم هم کافی بود تا قدرتم تحلیل برود.

در حالی که من و تد زور می زدیم از دور صدای شکارچی ها را می شنیدم که در حال دویدن به سمت ما بودند .

سالی سعی داشت کمک کند و با هرچه دم دستش می رسید به سر و گردن تد می کوبید ولی مرد غول پیکر تنها با حرکت دادن دستش مثل یک حشره مزاحم او را پرت کرد وزن حریفم شاید از سیصد و پنجاه کیلو هم بالاتر بود و تمام آن وزن را روی من انداخته بود و اگر این وضعیت ادامه پیدا می کرد به زودی مقاوتم را در هم می شکست پس ریسک کرده یکی از دست هایم را شل کردم تا بتوانم ناخن هایم را درون گردنش فرو کنم . تد به دستم ضربه زد ولی همینکه تیغه نقره چاقو از پوستم دور شد به محض اینکه لبه چاقو از گردنم جدا شد دوباره تمام قدرتم را بازیافتم و با فشار پاهایم او را کنار انداختم . تد با تنفیری که در چشم هایش موج میزد فریاد کشید

" نمی تونی من رو شکست بدی زالوی کثیف "

همانطور که فریاد می کشید از جا جست و حمله ور شد ولی اینبار برایش آماده بودم و با تشکر از آموزش های آرش از قدرت تد بر ضد خودش استفاده کردم و با یکی از حرکات مورد علاقه مرحوم ماشین جنگی غول آسا را با سر به زمین کوبیدم . تد بیهوش شده بود نمی خواستم او را بکشم برعکس برایش نقشه های بهتری داشتم . به کمک ناخن ها یک برش روی پوستم ایجاد کردم و محل بریدگی را روی زخمی که روی گردن تد ایجاد کرده بودم گذاشتم و خونس را آلوده کردم . قبل از آنکه از کنار تد بلند شوم ناگهان متوجه چیز عجیبی شدم

من ساعد دست خودم را برش داده بودم قسمتی که قرار نبود هیچ زخمی روی آن ایجاد شود ولی با این حال ناخن های رشد کرده خودم براحتی پوستم را می شکافتند ... آیا چیز های دیگری هم بودند که چنین کارایی ای داشته باشند ؟

صدای پارس سگ های شکاری ای که هر لحظه نزدیک تر می شدند مرا به خود آورد به سمت سالی دویدم و از روی زمین بلندش کردم سالی در حالی که سرش را روی شانه اش گذاشته بود گفت

" من هنوز زنده هستم ؟ "

تازه متوجه شدم که سرش را روی شانه ام نگذاشته بلکه گردنش شکسته است اولین چیزی که به ذهنم آمد این بود

مگی من رو میکشه

اسلحه کمربندی تد را برداشتم و در حالی که سالی را روی دوش انداخته بودم شروع به دویدن کردم .

با وجود درخت ها نمی توانستم آنطور که می خواستم سریع بدوم و از طرف دیگر شکارچی ها همراه با سگ های شکاریشان هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند. باید خودم را به

جاده می رساندم تا بتوانم آزادانه و با سرعت خوناشامی ام بدم. هنوز محاصبه نکرده بودم که جاده کدام سمتم قرار دارد که یکی از شکارچی ها فریاد زد " تد اینجاست. نزدیکش هستیم "

دیگری فریاد زد
" سگ ها رو باز کنید "

فریاد شادی شکارچی ها بلند شد و سگ ها رها شدند. نمی توانستم از درخت ها بالا بروم امید به فرار داشته باشم. علاوه بر اینکه به خاطر سالی دست و پام بسته بود سگ ها هم ردم را گم نمی کردند و صاحبانشان در حالی که روی شاخه ها بالا و پایین می پریدم به راحتی مثل یک سنجاب ما را هدف می گرفتند. به فکرم رسید شاید بتوانم سالی را پنهان کنم و خودم با آنها درگیر شوم ولی آن فکر هم بی فایده بود. علاوه بر اینکه من در تیراندازی شانس زیادی در برابر شکارچی ها نداشتم سگ های لعنتی هم به زودی او را پیدا می کردند

" پام "

سرم را برگرداندم و یکی از سگ ها را دیدم که کفش سالی را از دهانش تف کرد و بقیه سگ ها پشت سرش با جدیتی مثال زدنی ما را دنبال می کردند. معلوم بود که به این شکل نمی توانم ادامه بدهم و دیر یا زود اسیر سگ ها و صاحبانشان خواهیم شد. بدتر از آن اینکه هیچ ایده ای جز رها کردن سالی و خلاص کردن خودم به زهم نمی رسید نشانی هم از جاده نبود اگر به خاطر سالی نبود نه نمی توانستم او را رها کنم اصلا چطور چنین فکری به سرم زده بود؟ یکی از سگ ها که بسیار زشت و سیاه رنگ هم بود با زبان خیس و بیرون افتاده اش کنارم ظاهر شد به سالی گفتم
" خودت رو محکم بگیر "

کلت تد را مسلح کرده و به سر سگ شلیک کردم و حیوان بلافاصله روی زمین افتاد. کار یکی از آنها را ساخته بودم و حالا تنها حدود بیست تای دیگر مانده بود ... صدای شلیک اسلحه ها پشت سرم بلند شد. امکان نداشت موفق بشوم تنها دلیلی که هنوز زنده بودم تاریکی جنگل بود و اگر هرچه زودتر جاده را پیدا نمی کردم تاریکی هم نمی توانست به دادمان برسد.

به یکباره اتفاق عجیبی افتاد شبیه یک معجزه بود. سگ های شکاری بدون مقدمه از حرکت ایستادند و ترسان به طرف صاحبانشان دویدند. چیزی درون جنگل بود که آنها را ترساند. یک گرگینه قهوه ای رنگ که یک ساک ورزشی را به پایش بسته بود جلویم ظاهر شد. منتظر شدم تا جیغ سالی به پایان برسد و بعد از آن پرسیدم
" پیتر خودتی؟ "

زبان دراز و خیسش را دور دهان و لب هایش کشید و به سالی اشاره کرد. نا مطمئن پرسیدم
" تو می خوای بیاریش؟ "

پیتر به جای پاسخ دادن مشغول به خاراندن گردنش با پنجه پایش شد

" اون همیشه وقتی تبدیل میشه اینطوریه "

لینا با لباس یک دست سیاه رنگ و چسبان از بالای یکی از درخت ها پایین پرید و کلت پر زرق و برقی را که پیتر قبلا آن را به من داده بود ولی نتوانسته بودم آن را همراه خود به ایران ببرم را به من پس داد و گفت

" این رو داد که به تو بدمش . شکارچیا دنبال سگ هاشون رفتند ولی زیاد طول نمی کشه تا بفهمند رد اشتباه رو دارن دنبال می کنن. ببینم این دختره دیگه کیه؟ "

سالی را زمین گذاشتم و جواب دادم

" یه دوسته . گردنش شکسته "

لینا گردن سالی را بررسی کرد و آرام سرش را از روی شانه اش بلند کرد همینکه سالی از درد به نفس نفس افتاد دستش را جلوی دهانش گذاشت و با حرکتی سریع گردن سالی را یکباره چرخاند. وقتی مطمئن شد سالی جیغ نمی کشد دستش را از روی دهانش برداشت و گفت

" بهتر بود که زودتر جا می انداختمش والا ممکن بود تا آخر عمر با گردن کج و کوله زندگی کنی "

به سالی که صورتش از اشک خیس شده بود کمک کردم تا پشت پیتر سوار شود و بند ساک را دور کمرش بستم

" گردنش رو محکم بچسب موقع دویدن خیلی تکون می خوره "

صدایش لرزید

" از خوناشام ها متنفرم . از جس متنفرم از ... "

ولی پیتر اجازه نداد حرفش را تمام کند و شروع به دویدن کرد . پشت سرش فریاد کشیدم

" پیتر آرومتر . مواظب گردنش باش "

در حالی که کنار لینا می دویدم از او پرسیدم

" قراره کجا بریم ؟ "

" دنبال فکرش رو کرده "

موبایلش را درون دستم چپاند

" بگیر دوباره داره تماس می گیره . این یارو اعصاب آدم رو خورد می کنه . انتظار داره

همه چیز رو دقیق و اسش توضیح بدم اونوقت خودش یه آدرس درست و حسابی نتونست به

ما بده والا زودتر از اینها پیدات می کردیم "

دنبال پشت خط با هراس پرسید

" پیداشون کردی ؟ "

خیالش را راحت کردم

" آره الان با هم هستیم "

آهی از سر آسودگی کشید

" توی این چند روز به اندازه چند سال پیر شدم . رامین تا زمانی که کنگره تشکیل بشه باید

به یه جای امن بری "

کنجکاو شدم

" چرا تا زمانی که کنگره تشکیل بشه ؟ "

" اونها نمی خواهند اجازه بدهند که تو توی جلسه کنگره باشی "

" مگه قرار هست من توی اون جلسه خسته کننده چه غلطی بکنم که اینقدر براشون مهم

هست ؟ "

به نظر کلافه می آمد

" درست نمی شنوم چی میگی صدات داره قطع و وصل میشه... همیشه کمتر نفس نفس بزنی

؟ "

به لینا اشاره کردم که راهش را ادامه بدهد و خودم ایستادم

" خیلی خوب . الان میتونی جواب بدی ؟ "

دنیل اعتراض کرد

" الان وقت این حرف ها نیست الان باید به یه جای امن بری که آدرشش رو به لینا دادم اونجا دیگه کسی پیدات نمیکنه و ... "

بین حرفش پریدم

" و تا تشکیل جلسه می تونم اونجا مخفی بمونم ؟ چه ربطی به اون جلسه کوفتی داره ؟ این روز ها هزارتا سوال بی جواب توی سرم می چرخند. لطفا تو دیگه یکی دیگه واسم نتراش "

بالاخره تسلیم شد و توضیح داد

" حضور تو کافیه تا رای موافق نسبت به ما رو جذب کنه . باید قضیه این نسل کشی ها و ترورهای بین المللی هرچه زودتر توی دستور کار قرار بگیره . حضور تو میتونه اونها رو مجاب کنه که ما هم نگران این وضعیت هستیم ... الان زمزمه هایی بین بعضی از اعضای تندرو هست که همه چیز رو از چشم ما می بینن. اونا میگن تمام این اتفاقات برنامه ریزی شده هست و همه اش هم زیر سر ماست . نباید بزاریم اونها برنده بشن . تنها چیزی که اونها می خوان نابودی خوناشام ها تا آخرین نفر هست. این جلسه مثل یک دادگاه واسه ما تعیین کننده هست "

به مدت دو ساعت در اتومبیل پیتر نشستیم و کم کم نیمه شب بود که بالاخره به مقصد رسیدیم.

مخفی گاهمان یک کارخانه خاک الود و مطروک نخ ریسی بود که تنها دو راه ورود و خروج داشت از لینا پرسیدم

" مطمئنی که اینجا کسی سراغمون نمیاد ؟ "

با اطمینان جواب داد

" فقط دنیل آدرس اینجا رو داره . از اونجایی که قراره یه مدت اینجا باشیم میرم یه مقدار خون و گوشت گیر بیارم "

قبل از آنکه برود صدایش کردم

" موبایل من ممکنه تحت نظر باشه می تونم دوباره گوشیتو داشته باشم ؟ "

اگر قرار بود این همه وقت در این محیط خاک خورده خودمان را اسیر کنیم باید به ناتسوکو خیر می دادم . خوشبختانه وضعیت ناتسو و هانیه خوب بود و در یکی از منازل متعدد و اشرافی آمونا به سر می بردند . از آنجایی که برای پیوستن به من بیش از حد مسر بودند ترجیح دادم به او نگویم کجا و در چه وضعیتی هستم تا برای ملحق شدن به ما دست به کار نشوند .

لینا موبایلش را به سمت من پرتاب کرد و همراه با پیتر بیرون رفت . یک کاناپه کهنه پیدا کردم و برای سالی آوردم. چند لحظه بعد از اینکه صدای استارت اتومبیل و حرکت کردنش را شنیدم پیتر با سه کیسه خواب به محوطه بازگشت و گفت

" اگر می دونستم قرار هست چهار نفر باشیم یه کیسه خواب دیگه هم توی صندوق عقب جا می دادم ولی غیر از اون هرچی که بخواید توی ماشین هست . دلم نمی خواست مدتی که اینجا هستیم بهمون بد بگذره "

یکی از کیسه خواب ها را به من داد ولی ترجیح دادم آن را برای لینا کنار بگذارم . حتی فکر کردن در مورد اینکه دختر شیک و تر و تمیزی مثل لینا بخواهد در چنین مکانی استراحت کند سخت بود. رو به پیتر کردم

" امروز روی کاناپه خوابیدم فردا هم همین کار رو می کنم . شما دوتا بهتره استراحت کنید من نگرهبانی میدم"

پیتر سریع مخالفت کرد

" تا زمانی که اینجا هستیم من و لینا محافظت از تو رو بر عهده داریم پس تا وقتی که اون بر نگرده من هم نمی توانم بخوابم. شما سعی کنید کمی استراحت کنید من هم این اطراف سر و گوشی آب میدم تا از امنیت این اطراف مطمئن بشم"

حوصله جر و بحث کردن با او را نداشتم پس اجازه دادم که برود و در عوض به سالی کمک کردم کیسه خوابش را پهن کند. برای کسی که تازه گردنش شکسته باشد زیادی سالم به نظر می رسید ولی همچنان با هر حرکت سر و گردنش اندکی ناله می کرد و از آنجایی که مدت زیادی را در سکوت گذرانده بود برای اطمینان از سلامتش پرسیدم

" گردنت چطوره ؟ "

لبخند زد

" باورم نمیشه گردنم شکسته باشه و حالم خوب باشه ولی ممنون خوبم "

در این فکر بودم که کی و چه وقت سالی را برای برگشتن پیش مادرش بفرستم که دختر نوجوان گفت

" می خوام جواب سوالت رو بدم "

من که انتظار چنین جمله ای را نداشتم درست شبیه یک آدم گیج پرسیدم

" ها ؟ "

سالی توضیح داد

" در مورد تبدیل شدنم . اینکه چه اتفاقی افتاد "

سعی کردم واکنش احمقانه پیشینم را پشت لبخندی که تلاش می کردم بزرگوارانه به نظر بیاید پنهان کنم

" اگر دلت نمی خواد بگی مجبور نیستی . من فقط کنجکاو بودم "

خواست شانه بالا ببندازد ولی درد گردنش اجازه نداد

" آبی... لعنتی... ایرادی نداره همه کنجکاو هستند . من به دوست به اسم جس داشتم. جس تنها کسی بود که می شناختم و خیلی هم بهش اعتماد داشتم . حتی یکی دو سال پیش که تصمیم گرفته بود از خانه خودشون فرار کنه اصرار کردم که من رو هم با خودش ببره . به هر حال چند وقت پیش یک شب جس اومد زیر پنجره اتاقم و صدام کرد

خیلی هیجان زده بود و حرف های عجیب و غریبی میزد . مرتب تکرار می کرد من قراره یک جاودانه بشم یکی از موجودات شب و از من هم می خواست که باهاش برم . اون موقع حرف هاش به نظرم احمقانه میومد ولی من واقعا به جس اعتماد داشتم پس فقط پرسیدم که چکار باید بکنم و اون هم به چیزی بهم تزریق کرد .

اولش فکر کردم مواد هست آخه گاهی وقت ها واسم مواد می آورد ولی بار اولم بود که از راه تزریق مصرف می کردم واسه همین هم حسابی ترسیده بودم و ازش پرسیدم که چی توی سرنگ هست ؟ گفت خون خوناشام . من هم فکر کردم که اسم مواد این هست و اجازه دادم که تزریق کنه همونطور که گفتم کاملا به جس اعتماد داشتم"

سالی مدتی ساکت شد و به روبرو خیره ماند نمی دانستم چه بگویم . شاید ... متاسفم ؟ ... نه این احمقانه بود شاید هم از من انتظار داشت که مانند او داستان خودم را تعریف کنم ؟ به هر حال قبل از آنکه حرفی بزنم خود سالی ادامه داد

" بعد از اینکه اون رو تزریق کرد گفت الان دیگه بدنمون آمادگی این رو داره که میزبان بشه . ازش پرسیدم این یعنی چی ؟ اونم جواب داد بدن انسان ها گنجایش و قدرت و توان تحمل جهش ژنتیکی رو نداره و قبل از اون باید به خوناشام تبدیل بشی "

باز هم بحث جهش ژنتیکی به میان آمده بود . ظاهرا جهش یافتگی آنقدر همه گیر شده بود که حتی یک دختر تارک دنیا را هم گرفتار خود کرده باشد .
اینبار با اشتیاق بیشتری پرسیدم

" بعدش چی شد ؟ این جهش ژنتیکی دقیقا چی بود ؟ "

مدتی با ناراحتی لب پابینش را جوید ولی بالاخره جواب داد

" جس به من گفت برای فرار آماده باشم . برای یک زندگی جدید . اون گفت فردا شب میاد دنبالم و من رو به بهشت میبره ولی اون فردا شب هیچوقت نرسید . جس ناپدید شده بود نه به مدرسه می آمد نه موبایلش رو جواب می داد حتی خانواده اش ازش بی خبر بودند . اون لعنتی من رو آلوده و بی کس رها کرد که بمیرم "

صدای پیتر را شنیدم که نام مرا از دور صدا زد ولی آنجا یک محیط بسته بود و نمی توانستم تشخیص دهم صدایش را از چه فاصله و کدام سمت شنیده ام ولی یک چیز را متوجه شدم و آن اضطراری بود که در صدایش موج می زد .

یک تکه سنگ برداشتم و روی زمین ضرب گرفتم ولی از انعکاس صدایش هیچ خوشم نیامد . ما درون تله افتاده بودیم . دور تا دورمان را مردان مسلح محاصره کرده بودند . مغزم به دوران افتاده بود اینبار دیگر چگونه و با این سرعت لو رفته بودیم ؟ چطور بود که به این سرعت ما را پیدا می کردند ؟ تنها جوابی که به ذهنم می رسید یک خانن بود .
خاننی که نام و نام خانوادگی مرا در پاسپورت جعلی ام می دانست . تنها کسی که از ساعت پروازمان خبر داشت تنها کسی که از هر کجا که پنهان می شدم با خبر بود و تنها کسی که به او جایم را در جنگل گفته بودم و خودش مرا خام کرد که باور کنم تلفن همراهم ردیابی شده است کسی که مرتبا در پی فهمیدن مکانی بود که در آن حضور داشتم
دنیل مونرو

تا آن لحظه یکبار هم نخواستم بودم که به خانن بودن دوستانم فکر کنم ولی حال که تمام اتفاقات یکبار در سرم مرور می شد تازه متوجه می شدم که چقدر کور و نا بینا بوده ام . بازوی سالی را گرفتم و سعی کردم به او بفهمانم که ساکت باشه . اینبار بدجوری توی دردمس افتاده بودیم . دنیل مکان خوبی را برای گیر انداختن ما انتخاب کرده بود . تنها دو ورودی و خروجی وجود داشت که هر دو ی آنها پوشش داده شده بود . سالی را همراه با خودم بین ماشین های نخ ریسی کشاندم و درون جعبه ابزار یکی از آنها پنهان شدیم .
اسلحه ام را بیرون آوردم و حفاظ های مغزی ام را به کلی پایین آوردم . در این شرایط به نفع بود هیچ گلوله ای شلیک نشود چون یک گلوله می توانست برای من به معنای انفجار یک بمب باشد .

چند انسان در حالی که همدیگر را پوشش می دادند از سمت چپ به ما نزدیک می شدند یکی از آنها گفت

" اینجا چندتا ردپای دیگه هم هست بقیشون هم اینجا بده اند "

دیگری زیر لب غرید

"خفه شو تازه کار . هنوز هم دوتاشون اینجان ... از اون طرف مک کین "

ظاهرا پناهگاهمان زیاد دوام نمی آورد و رد پاهای به جا مانده در گرد و خاک مکانمان را به زودی لو می داد. بعد از مدت ها دوباره می توانستم مزه ترس را بچشم. حتی نمی توانستم غافلگیرشان کنم بلکه برعکس مثل یک موش ترسو درون یک جعبه گیر افتاده بودم. باید مکان بهتری برای دفاع از خودمان پیدا می کردم. قبل از آنکه به ردیف ما برسند از جعبه بیرون آمدیم و از آنجایی که از گوش هایم استفاده می کردم بدون نیاز به احتیاط و دید زدن، ما بین ماشین ها حرکت می کردیم. برای لحظه ای مردد ماندم که انسان ها را به سمت خروجی دور بزنم یا خیر. اگر این کار را می کردم مجبور بودم با سه مردی که از خروجی محافظت می کردند می گذشتم و مسلما با این کار سالی را به خطر می انداختم صدای دیگری گفت

" صبر کنید به من گفتند که این یارو چطوری با گوش هاش کار می کنه "

صدای شلیک و رگبار گلوله ها بلند شد. لعنت به آن خانن که پیش رویم با علاقه در مورد توانایی هایم از من حرف می کشید و در پشت سر این اطلاعاتش را نه به عنوان توانایی بلکه به عنوان نقطه ضعف به شکارچی ها می داد. دیگر برای گوش هایم دیر شده بود صدا در سالن منعکس می شد و به سرم می کوبید. قبل از آنکه بتوانم حفاظ های مغزم را بالا بیاورم اصوات شلیک گلوله ها مثل چکش به پرده گوش و مغزم برخورد کردند و این باعث شد برای مدتی کاملا کر شوم. در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که دو نفر از مهاجمین مکانمان را پیدا کردند. خوشبختانه من زودتر آنها را دیدم. بلافاصله تیراندازی کردم و سالی را با خودم کشیدم. یکی از انسان ها سر ضرب کشته شد ولی دیگری موفق شد سنگر بگیرد. دیگر شنوایی ماورائی ام را نداشتم که با اتکا بر آن مسیرم را پیدا کنم در واقع در آن لحظه اصلا شنوایی نداشتم. سالی را می دیدم که چیزی می گوید ولی صدای سوت درون گوشم اجازه نمی داد منظورش را متوجه شوم تا اینکه بازویم را گرفت و به همراه خود کشید. هنوز چند قدم بر نداشته بودیم که شکارچی ها مسیرمان را مسدود کردند برای یک لحظه مطمئن بودم کارمان تمام است ولی وقتی دو مرد بی جان روی زمین افتادند و جایشان را پیتتر در شمایل گرگینه ای اش و لینا گرفتند ذوق زده و با خوشحالی گفتم

" خدا با ماست "

یادم نمی آمد این دیالوگ را کجا شنیده بودم البته هیچکدام متوجه منظور من نمی شدند چون فارسی گفته بودم و از طرفی من هم متوجه منظور لینا که لب میزد نمی شدم و فقط پشت سرشان می دویدم. گرگینه از ما جدا شد و چند لحظه منتظر ماندیم بالاخره لینا علامت داد تا حرکت کنیم. دو جنازه جلوی در ورودی افتاده بودند و پیتتر بالای سرشان مشغول لیس زدن دندان هایش بود

همینکه خواستیم از کنار جنازها بگذریم و بیرون برویم از سمت دیگر سالن ما را به گلوله بستند. همزمان با لینا به سمت مهاجمان تیراندازی کردم و بعد از سالی بدون اینکه پشتم را به شکارچی ها کنم از سالن خارج شدم ولی در آخرین لحظه گلوله ای به انگشت دستم برخورد کرد و با وجودی که آسیبی به دستم نرسید ولی آنقدر درد داشت که نعره ام به آسمان برود. به سرعت به طرف ماشین پیتتر دویدیم و خودمان را از در و پنجره داخل اتومبیل پرت کردیم ولی این کار وقتی یک گرگینه غول پیکر هم با پنجه هایش سعی می کند داخل شود اصلا آسان نیست. بالاخره راه افتادیم و پیتتر هم خودش را کوچک کرد ولی به هیچ وجه ا حساس امنیت نداشتم چون می دیدم که یکی از شکارچی ها یک بازوکار آماده شلیک می کند. اتومبیل به حرکت در آمد و من تا آخرین گلوله اسلحه ام به سمت مرد بازوکار به دست شلیک کردم ولی از آنجایی که تا به حال تجربه ای با سلاح گرم نداشتم هیچ گلوله ای را به هدف نزدم

مرد بازو کا را روی شانه اش گذاشت و نشانه گیری کرد ولی همینکه خواست شلیک کند یک گلوله وسط پیشانی اش را سوراخ کرد گلوله بازو کا شلیک شد ولی با اختلاف چند متر بالا تر از ما گذشت . وقتی متوجه شدم لینا آن هم در حال راندگی با یک گلوله شکارچی را زده است انگشت شصتم را به سمتش گرفتم . می دیدم که لینا غرغر می کند و یک شلوار به سمت پیتر که لخت کنار من افتاده بود انداخت ولی صدایش را نمی شنیدم هنوز گوشم سوت می کشید و این قضیه تا چند دقیقه بعد هم ادامه داشت .

بالاخره لینا اتومبیل را در محله ای خلوت پارک کرد از حرکت لب هایش مشخص بود که می پرسد

" همه حالشون خوبه ؟ "

هیكل پیتر خونالود بود ظاهرا قبل از اینکه تبدیل بشود او را زده بودند و یک سوراخ روی پهلویش دیده میشد ولی نیازی به نگرانی نبود چون پیتر هم مثل هر گرگینه دیگری زخم هایش به سرعت التیام میافت و غیر از آن همه سالم بودیم البته اگر درد انگشت دستم را که کاملاً بی حس و بی حرکت شده بود نادیده می گرفتم .

لینا و پیتر کمی با هم صحبت کردند و بالاخره به سمت شهر به راه افتادیم . کم کم صدای پیتر را می شنیدم که می پرسید

" آره رامین ؟ تو هم همون فکری رو میکنی که من میکنم "

شانه بالا انداختم

" تو به چی فکر می کنی ؟ "

لینا به جای پیتر جواب داد

" می خوام بگی دنیل به ما خیانت کرد ؟ " آه کشید

" هیچوقت به سیاستمدارها اطمینان نکن "

پیتر پرسید

" حالا می خوام چکار کنی ؟ "

بلافاصله جواب دادم

" باید برم خانواده ام رو پیدا کنم "

او هم بلافاصله مخالفت کرد

" حال خانواده ات خوبه این تویی که در خطر هستی . در واقع ممکنه با رفتنت پیش اونها همسر و خواهرت رو هم به خطر بندازی ولی من یک پیشنهاد خوب دارم "

به سالی اشاره کرد

" اول دختره رو به نزدیک ترین ایستگاه مترو می رسونیم و بعد از اون هم میریم تنها جای امنی که توی نیویورک واسه ما باقی مونده "

پرسیدم

" و اونجا کجاست ؟ "

لبخند پت و پهنی به صورتش آمد

" خانه سوزان پترسون "

لینا با کلافگی نفسش را بیرون داد و گفت

" می دونی چی شبمون رو از این هم افتضاح تر میکنه ؟ ... سر و کله زدن با اون جنده از خود راضی "

پیتر با دلخوری گفت

" مواظب حرف زدن باش "

فصل دهم

لینا ترجیح داد سالی را همراهی کند و پیتر هم همراه با من آمد. انتظار نداشتم پترسون خانه ای به آن بزرگی در منطقه مرفه نشین داشته باشد. در حالی که همراه با پیتر بین فضای بیرونی خانه حرکت می کردیم متوجه نقش و نگارهای عجیب روی دیوارهای خانه شدم.

تمام دیوارها با نمادهای عجیب نقاشی شده بود و مجسمه های بد شکلی اطراف آن قرار داشت. دور تا دور خانه را گل های زرد رنگ پوشانده بود شکل و ترتیب خاصی در آن ها وجود داشت. شاید اگر شخصی از بالا به خانه نگاه می کرد می توانست نقش و نگاری که گل ها ایجاد کرده بودند را تشخیص دهد. سوزان پترسون با لباس خواب جلوی چهار چوب در ایستاده بود و غیر از متعجب کلافه به نظر می رسید. نیش پیتر تا بنا گوش باز شد "حاتون چطور خانوم پترسون؟"

پترسون همچنان دست به سینه ایستاده بود که باعث شد لیخند از روی لب های پیتر محو شود. بعد از چند لحظه پترسون به سمت من سر تکان داد تا پشت سرش داخل بروم "من هم مثل مردم عادی شب ها می خوابم. واسه چی اومدید؟"

قبل از آنکه جوابش را بدهم همینکه از چهارچوب در گذشتم احساس کردم تحمل وزن خودم را ندارم انگار دنیا در اطرافم کش می آمد و چیزی به شکم فشار می آورد. این حس باعث شد برای یک لحظه تعادلم را از دست بدهم و کمی سکندری خوردم. پیتر زیر بغلم را گرفت "مواظب باش رفیق"

آن حس با همان سرعتی که آمده بود از بین رفت ولی پترسون با بدگمانی به من خیره شده بود. پیتر جمله اش را اینطور ادامه داد

"اگه اونا هم نتونستن تو رو بکشند خودت خودت رو به کشتن میدی"

سوزان چشم از من برداشت و از پیتر پرسید "منظورت چیه؟"

ظاهراً پیتر از اینکه مورد توجه پترسون قرار گرفته بود حساسی لذت می برد و با خوشحالی همه چیز را به سرعت برای او تعریف کرد. وقتی سوزان در مورد خیانت دنیل شنید اصلاً تعجب نکرد و تنها گفت

"به هر حال دیر یا زود این اتفاق می افتاد. محافظه کارها نمی خوان در راس قدرت باشی و هر کاری برای سقوط تو می کنن و از اونجایی که تو فوق العاده آدم ساده ای هستی نتونستی بفهمی که اطرافت چی میگذره"

پترسون رویش را برگرداند و به سمت مبلمان رفت و اشاره ای سرسری به ما کرد که بنشینیم. دلم نمی خواست ساده لوح به نظر برسم ولی از طرفی هم نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم

"چرا دنیل این کار رو کرد؟ چرا میگی دیر یا زود این اتفاق می افتاد"

پترسون در حالی که یک پاکت سیگار و فندک از جیب لباس خوابش بیرون می کشید جواب داد

" منظورم همین بود . امیدوارم از حرف من ناراحت نشی آقای ردمر ولی به نفعت بود که دنبال زندگی خودت میرفتی این کار تو نیست "

غرغر کردم
" رادمهر "

سیگارش را روشن کرد و ادامه داد

" دنیل با این کارش می تونه همه اتهام ها رو از سر خودش و زیردست هاش رفع کنه و همه چیز رو گردن تو بندازه . یعنی قضیه رو طوری جلوه بده که انگار تمام اتفاق هایی که توی کشورهای مختلف میفته با برنامه ریزی تو و گروه تروریستی ای که به دستور تو کار می کنن هست . اونها از ملیت استفاده می کنن و خیلی راحت تو رو هم از ایادی دولت ایران معرفی می کنن و به همین سادگی تمام مشکلات از شانه دنیل مونرو برداشته میشه و بدون رقیب در جایگاه اول غیر انسان های دنیا قرار میگیره "

سر جایش تکیه زد و یک پایش را روی آن یکی انداخت

" در واقع فکر خوبی کرده ولی دنیل اینقدر ساده و بچه هست که نمی دونه هیچی نمی تونه به این سادگی ها باشه . اون اگر می خواست این نقشه رو پیش ببره تا الان باید تو رو کشته بود چون به یک مرده که نمی تونه از خودش دفاع کنه خیلی راحت میشه تهمت زد ولی حالا این قضیه خیلی راحت می تونه فاش بشه . تو هنوز طرفدارهای زیادی داری و در ضمن هنوز دنیا می خواد شر خوناشام ها و گرگینه ها رو از سر خودش باز کنه پس اگر تو کشته بشی مهره بی ارزشی مثل مونرو هم خیلی نمیتونه دوام بیاره مخصوصا که هنوز تکلیف قتل ها و تروریهایی که گوشه گوشه دنیا با نام خوناشام ها انجام میشه مشخص نشده و "

پترسون وقتی متوجه شد پیتر به زیر لباس خواب و ران هایش خیره شده با ناراحتی حرفش را عوض کرد

" شما آقای محترم به نظر خسته میاید "

پیتر دستپاچه شد

" نه نه مشکلی نیست در ضمن اسمم پیتر هست "

پترسون سیگارش را خاموش کرد و با لحنی کاملاً دستوری گفت

" برو اتاق آخر راهرو یک تخت خواب اونجا هست ... البته قبلش یه دوش بگیر "

دلَم برای پیتر می سوخت هر چه قدر که مشخص بود توجهش به سوزان جلب شده است ولی در عوض پترسون کمترین توجهی به او نداشت . بعد از آنکه پیتر با شانه های فرو افتاده دور شد پترسون بحثش را با سوالی چالش بر انگیز ادامه داد

" با توجه به اتفاق های اخیر موقعیت تو متزلزل شده و دنیل هم این رو می دونه پس برای اینکه طعمه شکارچی ها بشی ازت خواست به آمریکا بیای با این وجود چرا من باید بهتون کمک کنم ؟ "

سعی می کردم از چهره ام مشخص نباشد که چقدر از صراحت و رکی گفتارش رنجیده ام
" من هم انتظار کمک گرفتن از تو رو نداشتم ولی توی وضعیت فعلی و موش و گربه بازی ای که گرفتارش شده ام چاره دیگه ای هم نداشتم "

سعی کردم بحث را عوض کنم

" اون نماد های عجیبی که روی دیوار خانه ات هستن چیه ؟ "

یکباره سر جایش راست شد اینبار دیگر چهره سوزان سرشار از تعجب بود

" کدوم نماد ؟ "

برایم عجیب بود که چطور منظورم را متوجه نشده است

" همون نماد های سیاه و سفید که روی دیوار های خانه ات نقاشی شده "

چشم هایش از تعجب گشاد شدند

" سیاه و سفید ؟ "

نمی دانستم چرا پترسون چنین سوال هایی می پرسد کم کم داشتم به چیزی که روی دیوار

دیده بودم شک می کردم

" آره حرف بدی زدم ؟ "

سوزان سر تکان داد

" رامین هیچ نمادی روی دیوارها نیست . یعنی تا به حال فکر می کردم که نیست . فکر می

کردم اینها فقط چرندیات ذهنی یک پیرزن احمقه "

کمی فکر کرد و طوری که انگار یکباره تصمیم مهمی گرفته باشد سریع از جایش بلند شد

" دنبالم بیا باید یه چیزی رو بهت نشون بدم "

کم کم داشتم از رفتار پترسون می ترسیدم ولی به هر حال پشت سرش راه افتادم او همانطور

که جلو می رفت توضیح داد

" این خونه خیلی قدیمی هست و قسمتی از اون که شامل دیوار جلویی هم میشه واقعا قدیمیه

. بخش هایی از خونه تخریب شده و در طول زمان بازسازی شده تا اینکه اینجا به پدرم

رسیده و اون هم وقتی من بچه بودم اینجا رو به من نشون داد "

سوزان کنار شومینه ای که معلوم بود سال ها از آن استفاده نشده است ایستاد و یک قاب

عکس را از روی دیوار برداشت پشت قاب عکس رنگ و گچ دیوار کاملا کنده شده بود و به

قسمتی سنگی رسیده بود . سوزان آن قسمت را فشار داد و شومینه تکان خورد درواقع تکه

سنگ روی دیوار دستگیره و شومینه قدیمی یک در بود که پشت آن راه پله ای به سمت

پایین وجود داشت سوزان دست به سینه برگشت و گفت

" این قسمت واقعا قدیمیه هنوز جای مشعل ها رو می تونی روی دیوار ببینی . من حتی برای

سیم کشی این پایین هم کسی رو خبر نکردم . از تو هم می خوام در عوض کمکی که بهت می

کنم دهننت رو بسته نگه بداری و چیزی که اینجا می بینی رو به هیچکس نگی چون این

میتونه جایگاه من رو خراب و لکه دار بکنه "

من که داشتم از کنجکاوای پس می افتادم بدون تردید کردن قول سکوت دادم . سوزان حلقه

ای سیم که روی دیوار آویز شده بود برداشت و پررکتر کوچکی را که انتهای سیم بود روشن

کرد و از پله ها پایین رفت سوزان مکث کرد و گفت

" بهتره در رو ببندی . نمی خوام اون یارو اینجا رو ببینه "

در سنگی بزرگ را به سمت خودم کشیدم و با یک صدای ترق پشت سرم چفت شد . با

وجودی که پررکتر نور زیادی تولید می کرد ولی وجود دوده و سنگ های سیاه از انعکاس

نور جلوگیری می کردند و باعث می شدند فضایی ترسناک شکل بگیرد . در حالی که سعی

می کردم پا روی سیم نگذارم پشت سرش پایین رفتم

" خانوم پترسون مطمئن باشید پیتر به کسی چیزی نمیگه مخصوصا که اینقدر هم از شما

خوشش اومده "

پترسون برگشت و گفت

" خوشش اومده ؟ ولی بیشتر شبیه آدم های هیز میمونه "

قول دادم

" باور کن هیز نیست من به اندازه کافی باهش بودم که این رو تشخیص بدم "

پترسون به راهش ادامه داد

" به هر حال من تمایلی به اون ندارم و تو هم می تونی در موارد غیر اداری ای مثل این من رو سوزان صدا کنی . این هم از دخمه مخفی "

فضایی به اندازه یک زمین فوتسال و با ارتفاع حدودا دو و نیم متر و قفسه هایی پر از کتاب های قدیمی که دورتا دور آن را پوشانده بود به همراه میز بزرگ و چوبی ای که آخر دخمه قرار داشت نمایان شد . از پاک و بدون گرد و خاک بودن فضای دخمه و کتاب های باز و وسایلی که روی میز های اطراف گذاشته شده بودند میشد فهمید که زیاد از این مکان استفاده شده است

" پدرت میاد اینجا واسه مطالعه ؟ "

بدون اینکه رویش را برگرداند گفت

" نه اون مرده . من هم تا همین سال پیش که به این خانه برگشتم به اینجا نمیومدم .

خاطرات خوبی از اینجا ندارم "

با او همدردی کردم

" درک می کنم . حتما خیلی برات سخت بوده که بدون پدرت بیای این پایین "

سوزان یکباره پرژکتور را روی میز آخر دخمه کوبید و با خشونت گفت

" تو به هیچوجه نمی تونی درک کنی . پدرم مرد چون خودم اون رو کشتم . از اینجا متنفر بودم چون از بچگی من رو می آورد به اینجا تا به من و خواهر کوچکترم سیندی تجاوز کنه . اون هم توی اون سن و حالا تو به من میگی که درک می کنی ؟ "

حق با سوز بود من به هیچ وجه درک نمی کردم . این اصلا چیزی نبود که در ذهن من بگنجد. تازه می فهمیدم جای زخم هایی که در شب ماموریت روی بدن او دیده بودم مربوط به چه بوده است . مشخص بود که سوزان کاملا از آن حالت خارج شد و با ادامه دادن به بحث قبلی اش به من هم فهماند که قضیه تجوز های پدرش بو او تمام شده و من هم حق ندارم یک کلام دیگر هم در این مورد حرفی بزنم

یکی از کتاب های بزرگی که روی میز بود را جلو کشید

" این یکی رو کسی نوشته که برای اولین بار اینجا رو ساخته . یک زن که از نیاکان من بوده و به جرم جادوگری به آتش کشیده شده و از اون به بعد نواده هاش اینجا رو مخفی نگه داشتند. توی این کتاب در مورد نمادهای روی دیوار توضیح داده شده ولی از اونجایی که من این نماد ها رو نمی دیدم موضوع رو جدی نگرفتم تا اینکه تو گفتی که اونها رو دیدی و این ثابت می کنه که "

کتاب را باز کرد

" مطالب این کتاب ها حقیقت داره ... واقعا عجیبه "

جلو رفتم و به نوشته های کتاب نگاه کردم . با زبانی نوشته نشده بود که بتوانم بخوانم ولی تصاویری که روی آن کشیده شده بود باعث استرسم میشد و دل و روده ام را به هم می پیچاند

" این نمیتونه درست باشه سوزان . آمریکا یه کشور قدیمی نیست و مردم اینجا زمانی

مستقر شدند که دیگه دوره سوزوندن جادوگر ها به سر رسیده بود "

سوزان نیشخندی کنایه آمیز زد

" به من اعتماد کن رامین اونها واقعا آتیشش زدند . در ضمن آمریکا واسه سرخپوست ها به قدر کافی قدمت داره که راز های خودش رو داشته باشه . به هر حال بحث سر این موضوع نیست بگذار فعلا مسئله مهم رو بررسی کنیم چیزی که توی این کتاب نوشته شده . چیزهایی

که تا به حال فکر می کردم حاصل دیوانگی یک زن مطرود هست ولی حالا دیگه مطمئن نیستم . در واقع چیزهایی که اینجا نوشته من رو بدجوری در مورد تو می ترسونه " همانطور که ورق میزد به صفحه ای رسید که نمادهایی که روی دیوار جلوی خانه دیده بودم در آن کشیده شده بود وقتی این را به او گفتم با لحن ترسناکی زمزمه کرد " اینجا نوشته نماد های سفید رنگ جلوی ورود شیاطین رو می گیره و نمادهای سیاه رنگ قدرت های ماورایی و پاک رو پس میزنه تا هیچ خطری از بالا و پایین افراد این خانه رو تهدید نکنه "

یک صفحه ورق زد و ادامه داد " این قضیه اینجا جالب تر میشه که نوشته نماینده هر کدوم از قدرت هاس سفید و سیاه فقط می تونن نمادهای ضد خودشون رو به چشم ببینن و مردم عادی هم اصلا نمی تونند چیزی تشخیص بدهند . با وجودی که دیوار خونه گچکاری و رنگ آمیزی شده ولی تو تونستی هر دو شکل نمادها رو ببینی "

دوباره ورق زد و رویش را به سمت من برگرداند تا تصویر مردی را نشانم دهد که پایین تنه اش سیاه و نیمه بالایی بدنش سفید بود و یک دیو از پایین پاهایش را گرفته بود و آن را به سمت خود می کشید و یک مرد بالادار سعی می کرد او را بالا نگه بدارد " اینجا نوشته شده تنها کسانی میتوانند هر دو نماد سیاه و سفید رو ببینن و به سلامت از اونها رد بشوند که به وسیله شیاطین علامت گذاری شده اند آن هم در حالی که اون شخص نیرو های خوبی در خودش داشته "

کتاب را کنار گذاشت و سرگرم جستجو شد در همان حال من بدون اینکه حرف بزنم تنها به حرف های سوزان فکر می کردم . آیا امکان داشت این کتاب ها مزخرف باشند ؟ ته دلم می دانستم که نه اینطور نیست من همیشه از زمانی که تبدیل شده بودم آن قدرت های سیاه را حس می کردم . سوزان با کتاب دیگری برگشت و گفت

" اینجا نوشته شده اشخاصی مثل تو در ابتدا سعی در خوب بودن دارند ولی این در حالی هست که قلب اونها همیشه سیاهی رو طلب می کنه تا جایی که نهایتا سیاهی بر سفیدی غلبه می کنه "

با وجودی که قبلا می دانستم نیش مارهایی که روی شانه های دینو تاردلی بودند در واقع تماس مستقیم با شیطان بوده است و کاملا با خبر بودم که با آن تماس ، سیاهی وجودم بیشتر و عمیق تر شده است ولی شنیدنش از زبان کسی دیگر باعث می شد مو به تنم سیخ شود ولی کمی هم امیدوار شدم

" اونجا نوشته که چطور میشه این سیاهی رو از بین برد ؟ " سوزان کتاب را کنار گذاشت و در حالی که پشتش را به میز تکیه میداد رو به من دست به سینه ایستاد

" در واقع اینجا نوشته موجوداتی مثل تو بسیار برای صاحبخانه خطرناک هستند چون نمادها نمی تونن از ورودشون جلوگیری کنن ... اگر چیزهایی که توی این کتاب ها نوشته شده واقعی باشن ... فکر کنم من الان باید از تو بترسم "

شانه بالا انداختم

" دلیلی نداره . تو که من رو میشناسی "

لبخند نامطمئنی زد

" نه زیاد "

به سمت دیگر اتاق رفت و باز هم شروع به گشتن در بین کتاب ها کرد

" من تمام این کتاب ها رو توی این یک سال مطالعه کردم. چیزهایی یاد گرفتم که خیلی در زندگی به من کمک کردند. حتی نمی تونی تصورش رو بکنی که از ترکیب کردن چیزها با هم چه چیزهایی میشه به دست آورد. بعضی از اون هایی که من رو نمی ترسوند رو امتحان می کردم و به نتیجه های جالبی هم می رسیدم ولی هیچوقت این رو به عنوان جادو قبول نداشتم. بیشتر شبیه تجربیات کیمیاگرانی بود که ندانسته از علم شیمی برای ترکیب عناصر بهره می بردند ولی تقریباً هشتاد درصد مطالبی که اینجا خوندم مطمئناً هیچ ربطی به علم نداشتند. بعضی از اون ها فقط ورد و طلسم های نقاشی شده بودند که به نظرم احمقانه می رسیدند ... "

سوزان بالاخره کتابی را که در پی اش بود را پیدا کرد

" خیلی از اونها در مورد بیماری و ضد طلسم بودند ولی صادقانه بگم توی هیچکدوم درمورد درمان چیزی که در وجود تو هست مطلبی پیدا نکردم "

حسابی نا امید شدم و سوزان که متوجه حالت من شده بود گفت

" هنوز حرفم تموم نشده ... درسته که مستقیماً به درمان مشکل تو اشاره ای نشده ولی در دو مورد چیزهایی یاد گرفتم "

به صفحه ای از کتاب اشاره کرد که آن هم دستنویس بود ولی حروفش مثل قبلی نبود بلکه انگلیسی و قابل فهم بودند. سوزان انگشتش را روی خطی که زیر نقاشی یک ستاره شش پر با اشکال عجیبی داخل و اطرافش بود گذاشت و گفت

" ننوشته که چطور میشه تو رو درمان کرد ولی نوشته چطور میشه با تاریکی درونت مقابله کرد "

جایی را که اشاره کرده بود با صدای بلند خواندم

" کم پیش می آید که چنین موجوداتی به وجود بیایند و به همین دلیل اطلاع زیادی هم از آنها در دست نیست. به نظر شخص من این موجودات اشکالی از قدرت ذاتی روشن هستند که نا خواسته گرفتار شیاطین شده اند معکوس آن هم صادق است یعنی موجودات تاریکی ای که می خواهند به روشنایی بپیوندند ولی این بیشتر به یک تنوری می ماند تا واقعیت. به هر حال تنها پیشنهادی که به شما در مواجهه با این موجودات میکنم استفاده از طلسم های ضد قدرت و خوراندن معجون های ... "

سوزان بین حرفم پرید

" صبرکن فکر کنم فهمیدم چکار باید کرد. البته مطمئن نیستم ولی اگر بخوای می تونیم امتحان کنیم "

پرسیدم

" چی رو امتحان کنیم؟ "

سوزان کتاب رنگ و رو رفته دیگری بیرون کشید

" یک دستورالعمل اینجا هست که برای تسخیر شده ها استفاده میشه . کسانی که تحت کنترل شیاطین هستند یا در معرض تسخیر شدن هستند . البته این کار شاید شیطان و سیاهی درونت رو از بین نبره ولی مطمئن هستم برات ضرری هم نداشته باشه بلکه قلبت رو هم روشن میکنه و باعث میشه شیطان درونت کاملا در کنترلت باشه "

از اینکه از لفظ شیطان درون استفاده می کرد اصلا خوشم نمی آمد . به یاد شبی افتادم که سمیرا مرا در بین سفر لمس کرد تا جادوی درونم را بررسی کند و من هم نا خواسته تقریبا او را کشته بودم . آن شب ناتسوگو به من گفته بود اگر تو رو نمی شناختم مطمئن بودم که می خواستی اون رو بکشی . حال می فهمیدم که آنها درست می گفتند در واقع وجودی شوم درون من این اعمال را انجام می داد . وجودی که سعی در تسخیر من داشت و همانطور که هر بار حس می کردم کم کم قدرتمند تر می شد .

اگر نمی توانستم آن را از بین ببرم حد اقل کنترل کردنش کمی به من امید می داد

" چطوری باید این کار رو بکنم ؟ "

سوزان مشغول مطالعه کتاب بود بعد از چند لحظه خم شد و یک جعبه کمک های اولیه از زیر میز بیرون کشید ولی وقتی آن را باز کرد متوجه شدم به جای گاز و بانداز پر از وسایل و مواد رنگارنگ است . سوزان یک بطری و یک کاسه چوبی کوچک بیرون کشید و شروع به ترکیب کردن بعضی مواد از روی دستور العمل کتاب کرد . پرسیدم

" این مواد چی هستند "

نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد

" باور کن که دوست نداری بدونی "

ترجیح دادم بیشتر از آن سوال نپرسم و تنها تشکری سریع کردم

" ممنون که کمک می کنی "

سوزان دست از کار کشید و لبخندی که اینبار دوستانه بود زد

" متاسفم که این رو می گم ولی راستش رو بخوای من برای کمک به تو این کار رو نمی کنم ولی ... به حد مرگ کنجکاو هستم "

سر تکان دادم

" شاید به خاطر اصل و نسبت هست . شاید ذاتا اینکاره هستی "

سر کارش برگشت

" تا به حال به این شکل به قضیه نگاه نکرده بودم . فکر کنم حق با تو باشه . احساس می کنم از این کار لذت می برم "

یک قلم مو بیرون آورد و درون یکی از ظرف هایی زد که مواد سرخ رنگی در آن ریخته بود و شروع به کشیدن اشکالی روی زمین کرد و در آخر وسط اتاق یک دایره کشید و دستور داد

" حالا باید اینجا بشینی "

در حالی که کمی نگران شده بودم نشستم و به سوزان که دوباره مشغول خواندن دستورالعمل شده بود نگاه کردم

" با وجودی که این کار رو برا من نمی کنی باز هم ازت ممنونم لطف بزرگی در حق من می کنی و این لطف تو می تونه من رو نجات بده "

من در واقع سعی داشتم با این حرف ها استرس خودم را پنهان کنم ولی ظاهرا سوزان را به شک انداخته و ناراحت کردم . بعد از اینکه مدتی به من خیره نگاه کرد با صدایی که اینبار پر از تردید و نگرانی بود گفت

" ببین رامین من نمی توئم هیچ اطمینانی به تو بدم که این کار بهت کمک کنه شاید بهتر باشه ... منصرف بشیم ؟ "

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر ترسم غلبه کنم
" نمی خوام نا خواسته به کسی آسیب برسونم . من موجودیت سیاه درونم رو لمس کردم و می دونم چقدر می تونه برای اطرافیانم خطرناک باشه ... من آماده ام سوزان . لطفا انجامش بده "

همچنان مدتی به من خیره ماند ولی بالاخره تصمیم گرفت که همانند من دل به دریا بزند پس کاسه چوبی ای که ابتدا آن را بیرون آورده و کنار گذاشته بود به دستم داد و از یک قمقمه مقداری خون درون آن ریخت
" خون انسان هست . واسه مردم عادی این میتونه سخت ترین قسمت باشه ولی خوشبختانه واسه تو صبحانه محسوب میشه "

صبحانه ام اصلا لذیذ نبود . خون لخته شده و دلمه دلمه بود و در گلویم گیر می کرد ولی برای آنکه توی ذوق سوزان نزنم تنها تشکری کرده و کاسه را پس دادم . سوزان انگشتش را کف کاسه کشید و شروع به کشیدن اشکالی روی صورتش کرد پس از آن چند شمع اطرافم روشن کرد و در حالی که کتاب باز را در دست هایش داشت روبرویم ایستاد

" از این به بعد چشم هات رو ببند و سعی کن آروم باشی . نیازی نیست چیزی بگی یا کاری بکنی تنها کافیه وقتی ازت پرسیدم آیا آماده ای ؟ باید آمادگیت رو برای مقابله با تاریکی اعلام کنی باید قبول کنی و وقتی می گم آیا گازی ات را اهدا می کنه باید بگی اهدا می کنم ... یادت میمونه ؟ "

تایید کردم

" آره . حالا این گازی یعنی چی ؟ "

اخم کرد

" مطمئن نیستم ولی اینطور که به نظر میاد احتمالا همون تاریکی درونت هست که بهش میگن گازی "

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را بستم . این گازی هرچه که بود آن را نمی خواستم . سوزان شروع به خواندن کرد کلماتش را نمی فهمیدم ولی قدرت در آنها کاملا مشهود بود . ابتدا صدایش آرام بود ولی هرچه جلوتر می رفت اطمینان و قدرت صدایش هم بالاتر می رفت . احساس کردم چیزی در شرف تغییر است برای چند لحظه دمای هوای اطرافم بالا و پایین رفت و در بالای سرم صدای خش خش بلند شد . خیلی جلوی خودم را گرفتم تا چشم هایم را باز نکنم ولی در عوض گوش فرا دادم . احساس می کردم بدنم سنگین و کرخت می شود تلاش می کردم خودم را نشسته نگاه دارم ولی ذهنم هم کم کم رو به کرختی می رفت شبیه شمعی شده بودم که از همه طرف حرارت ببیند و بدنه اش پایین بریزد .

خوشبختانه قبل از آنکه روی زمین ولو شوم و به خواب بروم سوزان سوال هایش را پرسید وقتی جواب سوال دوم را دادم سقف بالای سرم را احساس کردم که شبیه به سنگ انداختن در یک آبگیر موج برداشت و لحظه ای بعد احساس کردم دست هایم در حال گرم شدن هستند چیزی از آن ها به داخل بدنم وارد شد و با سیاهی ای که در سینه ام بود تلفیق شد . برای

یک لحظه همه جا شبیه به جهنم شد آتش های کوچک و مواد مذاب هر جایی دیده می شدند از خانه هایی که با گوشت و پوست ساخته شده بودند و ناقوس هایی که سر انسان ها بودند ناله و جیغ و زاری فضا را پر کرده بود . موجودی روبرویم ایستاده و به من خیره شده بود . موجودی که به شکل ترسناکی شبیه به خودم بود ولی نه خودم بلکه یک نسخه شیطانی از من . دوباره روی سینه ام متمرکز شدم و بلافاصله همان موجود را در سینه ام احساس کردم و با مدتی تمرکز بیشتر راه مقابله با آن را یافتم سیاهی درونم شروع به باد کردن و لرزیدن کرد و بالاخره منفجره و تکه تکه شد

سوزان به شانه ام زد

" چیزی احساس کردی ؟ "

از جایم بلند شدم با خوشحالی گفتم

" آره . از بین رفت "

و قبل از آنکه بدانم در حال انجام چه کاری هستم تنها از روی خوشحالی او را بغل کردم.

سوزان غرغر کرد

" خوب دیگه حالا اینقدر احساساتی نشو "

ولی خودش هم آرام چند ضربه به پشتم زد

" عجب شب خسته کننده ای بود . فکر کنم بهتره فردا سر کار نرم "

* * * *

وقتی چشم هایم را باز کردم و ناتسو کو را بالای سرم دیدم حسابی جا خوردم و دلهره ای آنی

وجودم را پر کرد

" اینجا چکار می کنی ؟ مگه نگفتم نیای اینجا ؟ اینطوری شما هم توی خطر میفتید . واسه

چی اومدی ؟ "

چشم های غیر متمرکز و نگران ناتسو دائم اطراف را می پایید

" برا یک لحظه فکر کردم "

از جایم بلند شدم و حرفش را کامل کردم

" فکر کردی مردم ؟ "

نگاهش را دزدید و ساکت ماند . خواستم بپرسم هانیه کجاست که سر و کله او هم پیدا شد .

هانیه همین که مرا دید به سمت دوید و مرا در آغوش گرفت . دیگر حسابی نگران شده بودم

مخصوصا که ناخون های هانیه از حد طبیعی بلندتر و تیزتر بود

" اینجا چه خبره ؟ چرا اینطوری می کنی . اومدید اینجا مهمون باشید یا به ما حمله کنید ؟ "

ناتسو با تردید گفت

" مشایخ از ایران تماس گرفت و چندتا اسم به من داد تا ببینه می شناسمشون یا نه ؟ "

به یاد آوردم

" آها قرار بود اسم نفر هفتم رو واسم پیدا کنه . خوب چی گفت "

اینبار هانیه جواب داد

" یکیشون قرار بود مرده باشه "

ناتسو تایید کرد

" درسته تاریخ مرگش هم مربوط به یک سال پیش هست "

حق با آنها بود این یکی خود جنس آن هم از نوع مشکوکش بود

" پس کافیه سوابقش رو بررسی کنیم تا بفهمیم چطور میشه پیداش کرد "

ناتسو گفت

" واسه همین هم با دنیل تماس گرفتیم "

تقریبا کنترل صدایم را از دست دادم و با عصبانیت گفتم

" اون نامرد به من خیانت کرده ؟ چرا باهاش تماس گرفتی ؟"
ناتسو سر تکان داد

" اشتباه می کنی رامین . دنیل خیانت نکرده "

دیگر کاسه صبرم در حال لبریز شدن بود

" و تو این رو از کجا می دونی ؟ "

آه کشید

" از اسمی که مشایخ به ما داد... سیندی پترسون "

به یاد آوردم که پترسون از یک خواهر کوچکتر به نام سیندی اسم برده بود

" خواهش می کنم نگو که طرف خواهر سوزان پترسون هست "

" آره خواهرشه "

اندکی پایم را روی زمین کوبیدم تا از انعکاس صدایش بتوانم مطمئن شوم سوزان آن اطراف

نباشد و صدای ما را نشنود. وقتی مطمئن شدم صدایم را نمی شنود پرسیدم

" یعنی خواهر سوزان نفر هفته ؟ "

ناتسو کو با کلافگی سر تکان داد

" نه رامین سندی پترسون مرده نفر هفتم سوزان پترسون هست که از پاسپورت خواهر

مرده اش استفاده کرده بوده "

این دیگر خیلی زیاد بود . چطور امکان داشت چنین چیزی درست باشد ؟ یعنی سوزان کسی

بوده است که شکارچی ها را دنبال فرستاده بود ؟ ولی این با عقل جور در نمی آمد سوزان

خیلی راحت می توانست مرا در خواب بکشد ولی این کار را نکرده بود . شاید هم واقعا او

نفر هفتم بود ولی نمی توانست دشمن باشد همانطور که با دینو تاردلی همکاری نکرده بود

" با منطق جور در نیامد . سوزان ... اون شکارچی ها رو فرستاده "

ناتسو گفت

" لیزا رو یادت میاد ؟ خدمتکار اون هتل که می خواست تو رو بکشد ؟ "

" آره "

" دنیل برای اینکه کسی که اون رو فرستاده بود پیدا کنه دنبال همسر یا نامزد یا دوست پسر

لیزا می گشت چون ظاهرا به تو گفته بود عشقش اون رو فرستاده دنیل هم دنبال مردی می

گشت که توی زندگی لیزا بوده ولی اشتباهش همین بود . لیزا یک همجنس باز بود درست

مثل سوزان اونها عاشق و معشوق همدیگه بودند و حتی توی یکی از ایالت های آمریکا

که ازدواج همجنس ها در اون قانونی هست با هم ازدواج کردند "

دیگر نزدیک بود فکم روی زمین بیفتد

" الان ... کجاست ؟ باید حرف های خودش رو هم بشنوم "

هائیه جواب داد

" گمونم رفته ... هیچ جا نیست . آمونا رفت اون زیر زمین رو بگرده که پشت شومینه بود "

به یاد آوردم در دخمه زیرزمینی را پشت سرمان باز گذاشته بودیم

" آمونا هم اینجاست ؟ "

ناتسو گفت

" آره نگران بود "

سعی کردم ذهنم را سر و سامان بدهم اگر سوزان می خواست من کشته شوم کافی بود مرا به

خانه اش راه نهد یا حد اقل در خواب کارم را تمام کند و گذشته از تمام اینها سوزان صادقانه

کمک کرده بود شیطان درونم را عقب برانم . به هر حال تا خود سوزان را پیدا نمی کردم نمی

توانستم از قضیه سر در بیاورم

" میرم پیترو رو بیدار کنم "

قبل از آنکه راه بیفتم ناتسو بازویم را گرفت

" رامین صبرکن ... "
نگاهی با ناتسوکو رد و بدل کرد
" پیتر مرده ... در واقع کشته شده ... بدجوری "

چطور ممکن بود ؟ چطور به همین سادگی آن هم کنار گوشم محافظم کشته شده بود و من در
خواب ناز بودم ؟
" رامین ؟ "
آمونا پشت سرم ایستاده بود و با چهره ای وحشتزده در حالی که کتاب پترسون را در دست
هایش گرفته بود ناباورانه گفت
" رامین تو روح تو رو به شیطان تقدیم کردی ؟ "

فصل یازدهم

احساس کردم دنیا بر سرم در حال خراب شدن هست. آمونا دوباره پرسید
" رامین توی اون ظرف خون دختر باکره و تکه های قلب جنین بوده ؟ "
تنها توانستم به او خیره بمانم. پس آن طعم و آن لخته ها ؟ تکه های قلب جنین ؟
چهره سمیرا طوری بود که انگار هر لحظه ممکن است بی هوش شود
" رامین تو که واسه شیطان قربانی نکردی کردی؟ "
اینبار توانستم سرم را به نشانه منفی تکان بدهم و با این حرکت حال سمیرا کمی بهتر شد

ماتم زده جلوی جسد بدون قلب پیتر نشسته و به آن خیره شده بودم . چطور می توانستم
اینقدر احمق باشم و به سادگی چنین کلاه گشادی سرم برود ؟ پترسون با زیرکی از کلمه گازر
استفاده کرده بود و به دروغ معنی دیگری به آن داده بود ولی حال می دانستم که گازر کلمه
ای باستانی به معنای بنده بی قید و شرط هست . در واقع من خودم را غلام حلقه به گوش
شیطان کرده بودم . البته سمیرا می گفت شانس آورده ام که مراسم را کامل انجام نداده ام ولی
خودم دو چیز را می دانستم .

اول اینکه آنقدر ها هم مراسم ناقص نبود و به شکلی دیگر در واقع کامل بود چون من
روشنایی درونم را انکار کرده بودم و دوم آنکه تازه می فهمیدم آن غده ای که در سینه ام
بود از بین نرفته بود بلکه در بدنم پخش شده بود .

پترسون می توانست مرا بکشد ولی این کار را نکرد و به جای کشتن من روحم را به شیطان
عرضه کرد که دیگر نه دنیایی داشته باشم و نه آخرتی . حال دیگر من هم یکی از ایادی
شیطان بودم و می توانستم تاریکی و سردی ای که در بدنم پخش می شود را حس کنم . از
دست سوزان عصبانی نبودم در واقع شاید او حق داشت که این کار را با من بکند به هر حال
کسی که عاشقش بود را کشته بودم .

نه من از خودم عصبانی بودم و دلم می خواست می توانستم یک دل سیر خودم را کتک بزنم.
حال دیگر همه به چشم یک احمق به من نگاه می کردند و از آن بدتر اندوه درون چشم
عزیزانم بود که دیوانه ام می کرد . افکار مختلف و متفاوتی در سرم می پیچید و مرتبا عوض
می شدند ولی یک چیز آنجا ثابت مانده بود و آن لفظ اهریمن بود. هنوز جای سیلی آمونا را
روی صورتم حس می کردم و چشم های گریان و داغ دیده اش را که برادر خوانده اش را
میدید که او هم راه برادر قبلی اش را رفته است . آمونا بندگی شیطان را می شناخت چون
عزیزترین عضو خانواده اش را به واسطه همان از دست داده بود . هنوز امیدوار بودم او
راه حلی بشناسد و کمکم کند ولی در عوض تنها ناتسوکو را در آغوش گرفته و دلداری می
داد و حتی به من نگاه هم نمی کرد .

من هم دلم نمی خواست نگاه کنند . از آنها خجالت می کشیدم و دلم می خواست با یافتن
بهانه ای بتوانم دوباره تنها بشوم و وقتی صدای زنگ تلفن همراه بلند شد خدا را شکر
کرده و از اتاق بیرون رفتم . دنیل پشت خط با صدایی خش دار گفت
" حق با همسرت بود . الان آزمایشگاه هستم دی ان ای پترسون رو با بقایایی که درون
لباس های لیزا بود مقایسه کردیم و هر دو یکی بودن ... هنوز پترسون رو پیدا نکردیم . حالا

باید چکار کنیم؟ ... پترسون یکی از بهترین مهره های ما بود حالا چطوری می تونیم از این گرفتاری جون سالم به در ببریم؟ "

چطور باید این کار را می کردیم؟ در واقع راهی پیدا کرده بودم ولی آنقدر ایده بدی به نظر می آمد که جرات گفتنش با این سرعت را نداشتم و تنها از دنیل تشکر و خداحافظی کردم. خواستم به اتاق بازگردم ولی می دانستم که نمی توانم این تصمیم را با خانواده ام مطرح کنم. به قدر کافی به خاطر من رنج کشیده بودند این یکی آنها را دیوانه می کرد و امکان نداشت اجازه بدهند که چنین کاری انجام بدهم. بهتر بود آنها را در شرایط کار انجام شده قرار بدهم و برای اینکار بهتر بود عجله کنم چون کمتر از هفده ساعت تا تشکیل جلسه کنگره باقی مانده بود.

شماره ای را که آن خانوم وکیل روی دستم نوشته بود را گرفتم ولی به جای او یک مرد جواب داد

" فکر می کردم دیگه تماس نمی گیرید. اوه معذرت می خوام باید اول خودم رو معرفی می کردم. من برایان کرولی هستم "

ظاهرا اینبار با خود آقای رییس صحبت می کردم پس مستقیم سر اصل مطلب رفتم

" تو میدونستی پترسون همون خیانت کاره هست درسته؟ "

آه کشید

" خیلی دیر فهمیدی ولی همین هم که فهمیدی خودش خوبه. البته ما شما رو زیر نظر داشتیم و می دونستیم پترسون داره کارهای خودش رو پیش می بره ولی نه اونقدر که بدونیم اون تا چه حد خطرناک هست. حداقل قبل از اونکه کشته بشی واقعیت رو فهمیدی "

نزدیک بود فریاد بکشم که چرا زودتر به من نگفته است ولی می دانستم که بی فایده خواهد بود پس در حالی که از خانه خارج می شدم تا گوش های فوق انسانی همراهاتم صدایم را نشنوند گفتم

" چطور می تونم بهت اعتماد کنم وقتی که تو خطر بالقوه ای رو که بغل گوشم بود "

درد نفسم را بند آورد دوباره همان دردی که در ورودی خانه پترسون احساس کرده بودم برگشت پس او اینطوری در مورد من فهمیده بود و از آن بر علیه من استفاده کرده بود. این زن فوق العاده باهوش به نظر می رسید. حتما دلیلی داشته که حتی دینو تاردلی هم از او دوری می کرده است. برایان پرسید

" آقای رادمهر؟ حالتون خوبه؟ "

اینبار درد بسیار شدیدتر بود و به سختی توانستی خودم را بیرون بکشم. وقتی از خروجی بیرون افتادم و پشت سرم را نگاه کردم تنها نمادهای سفید را دیدم که در تاریکی می درخشیدند و دیگر نشانی از نماد های سیاه نبود. دوباره کرولی صدایم کرد و اینبار قبل از

آنکه قطع کند مکالمه را ادامه دادم

" چیزی نیست حالم خوبه "

بعد از کمی درنگ سوالم را به این شکل جواب داد

" حق داری که اعتماد نداشته باشی ولی باید به من هم حق بدی که همه برگه هام رو واست رو نمیکنم. همون در مورد شکارچیها بهت اخطار دادم هم باید ممنون باشی ولی اگر می

خوای حفاظت همه جانبه ما رو داشته باشی باید بیای این طرف خط "

جهت اطمینان پرسیدم

" حفاظت از هر چیزی؟ "

خندید

" بهت قول می دم که اگر صادقانه با من کار کنی حتی اگر خود شیطان هم بیاد تا تو رو ببره بهش اجازه نخواهم داد "

حرفی که به نظر خودش شوخی بود تا مغز استخوانم را سوزاند

" به زودی واسه ملاقات باهات تماس می گیرم "

گوشی را قطع کردم و برای آخرین بار در مورد کاری که می خواستم انجام بدهم فکر کردم هر چند می دانستم که چاره دیگری ندارم ولی باز هم این کار به نوعی خودکشی محسوب میشد. بالاخره ترسم را پس زده و شماره دنیل را گرفتم حداقل نیازی نبود جلوی او شرمسار باشم چون نمی دانست که من در موردش چگونه فکر می کردم

" سلام دنی . می خوام خوب به حرفام گوش کنی "

تند تند گفت

" نه رامین اول تو خودت رو به اینجا برسون بعد هرچه قدر که دلت خواست به حرفت گوش میدم . رامین اگر به موقع اینجا نباشی مثل این می مونه که فرمان قتل خوناشام ها رو صادر کردی. نگران نباش اینجا دیگه تا زمان تشکیل کنگره کسی نمی تونه مزاحمت بشه . از همین الان دولت داره منطقه رو پوشش میده تا سری بودن این جلسه رو حفظ کنه "

صدایم را محکمتر و سردتر کردم تا بداند تا چه حد جدی هستم

" فردا جای من تو قراره توی اون جلسه شرکت کنی "

" چی ؟ "

طوری جیغ کشید که می توانست پرده گوشم را پاره کند

" خفه شو و گوش کن ببین چی میگم . قرار نیست تو به عنوان جانشین من اونجا باشی . تو میری اونجا و اعلام می کنی عامل تمام ترور ها و قتل های دسته جمعی و تمام اتفاقات اخیر رو پیدا کردی و همه چیز رو گردن من می اندازی . فهمیدی ؟ "

فصل دوازدهم

انتظار داشتم اتاقش کوچکتر باشد ولی در عوض قایق تفریحی کرولی آنقدر بزرگ بود که بیشتر به کشتی می ماندست. روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق لوکس خیره شدم. قایق هیچ تکانی نداشت ولی به نوعی حس می کردم موتور ها روشن شده اند و از اسکله دور می شویم.

کجا می رفتیم؟

برایم مهم نبود. اصلا هر کجا

دیگر چه فرقی می کرد؟ هرچه می خواهد بشود بشود... به درک. مگر نه اینکه من مرده بودم؟

رامین رادمهر دیگر مرده بود آن هم در حالی که به عنوان یک تروریست بین المللی شناخته می شد و نه تنها در حال حاضر من هیچکس نبودم بلکه حسابی برای کشورم هم بد نامی خریدم.

به هر حال چه اهمیتی داشت؟ این دشمنی مابین دولت ها و سیاستمداران متعصب بود چرا باید آنقدر بزرگش می کردند و.....

دیگر مهم نبود چون دنیل بعد از آنکه مرا عامل ترور و کشتار های اخیر معرفی کرده بود برای اینکه مورد تعقیب قرار نگیرم ترتیبی داده بود جسد سوخته ای را به جای من جا بزنند و مرگم را اعلام کنند. جسد متعلق به دزد بیچاره ای بود که به جای من یکبارہ توسط نیروهای ضد تروریسم محاصره شده و در خانه ای که به نام من شده بود سوزانده شده بود

یک بی گناه....

بی گناه بود؟....

آن هم به درک

در با سه ضرب کوبیده شد و خدمتکار اعلام کرد

"آقای کرولی میخوان شما رو ببینند"

برای اولین بار با شنیدن نام صاحبکار جدیدم به یاد آهنگ مستر کرولی از ی ازبورن افتادم و به خودم قول دادم که دیگر آن آهنگ را گوش ندهم هر چند که یکی از بهترین آهنگ های ازبورن بود.

خدمتکار موادبانه مرا راهنمایی کرد و از مسیر سایبان ها عبور داد هرچند نیازی به این کار نبود آفتاب بعد از ظهر آنقدر ملایم شده بود که مشکلی برایم درست نکند. وقتی وارد بزرگ ترین اتاق قایق شدیم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد دختر ها بودند. چهار دختر که بزرگترینشان شاید پانزده یا شانزده ساله بود و کوچکترینشان به نظر نمی آمد بالای سیزده سال داشته باشد. سه دختر بزرگ تر سر یک میز در گوشه سالن نشسته بودند و بدون توجه به ورود من به ورق بازی شان ادامه دادند. دختر کوچک تر مانند یک عروسک فوق العاده زیبا کنار کرولی نشسته بود و مرد پیر با دست چپش که به زیر لباس دختر رفته بود پهلویش را نوازش می کرد. ظاهرا رفیق جدیدم به بچه ها تمایل داشت...

به درک

احتمالا اگر دو هفته پیش این صحنه را می دیدم حسابی منزجر می شدم ولی در حال حاضر من هم به بی احساسی ای که در چشم های دختر بچه بود شده بودم. به هر حال فضولی اش به من نیامده بود

برایان کرولی مردی تقریباً هفتاد ساله با صورتی کشیده و موهای رنگ شده بود و با وجود پوست چروکیده غبغبی که زیر چانه اش آویزان بود صورتی شبیه به اسب داشت ولی برخلاف بقیه حضار چهره اش پر از شادی بود و لبخندی بزرگ بر صورت داشت. انگار نه انگار که مردی هفتاد ساله است کرولی بیشتر به یک تینیجر شبیه بود یا حداقل رفتار می کرد

" اوه ... پسر عزیزم پس بالاخره اومدی . این تصمیم درست بود ... هر چند بعد از اون جریان ... "

روی یکی از صندلی ها نشستم و چند لحظه ای به دختر بچه نگاه کردم ولی چشم های آبی و خیره او کم کم داشت مرا می ترساند پس ترجیح دادم با پیرمرد روبرو شوم

" خوب کرولی من انجام ... حالا چه نقشه ای واسم کشیدی ؟ "

اخم کرد

" پسرم من از تو دعوت کردم که به اینجا بیای و تو هم قبول کردی هیچ اجباری در کار نبود "

غرغر کردم

" مگه چاره دیگه ای هم داشتم ؟ "

آهی نمایشی کشید

" بهتر نیست به جای طعنه زدن دوست و شریک همدیگه باشیم ؟ به هر حال من بیمه عمر تو هستم . فقط یک کار ازت می خوام و بعد از اون می تونی با دخترهای خوشگل تا آخر عمر توی ساحل حمام آفتاب بگیری اون هم در حالی که اونقدر پول توی حساب هات هست که بچه ها و نوه هات هم بتونن در رفاه زندگی کنن. البته اگر علاقمند باشی می تونیم حالا حالاها با هم همکار باشیم "

به خشکی گفتم

" من نه می تونم حمام آفتاب بگیرم و نه بچه دار بشم "

" اوه ببخشید ... باید حواسم رو بیشتر جمع کنم بله آفتاب واست بده ولی تقریباً مطمئن هستم که می تونی بچه دار بشی درست میگم ؟ "

حق با کرولی بود من می توانستم بچه دار بشوم ولی نه با ناتسوکو چون یک جنین برای رشد به بدنی زنده تر از بدن یک خوناشام نیاز دارد . من هم علاقه ای به توضیح این گونه مسائل به او نداشتم

" آقای کرولی بهتره بریم سر اصل مطلب . قراره چه کاری واست انجام بدم ؟ "

چشم های کرولی برق زد و لبخندش وسیع تر شد

" می تونی من رو برایان صدا کنی دوست من . در مورد معامله هم حق با تو هست بهتره همین حالا شروع کنیم "

برایان لبهایش را جمع کرد و رو به دخترها سوت زد

" پاشید برید بیرون "

دختر ها خیلی سریع بساطشان را جمع کردند و خارج شدند چهارمین نفر که کنار خودش نشسته بود با حالتی سوالی به او نگاه و در عوض کرولی با بوسه ای خشن از او پذیرایی کرد . دیدن این صحنه حتی با وجود اینکه اهمیت نمی دادم ولی یاز هم تهوع آور وقتی بالاخره برای نفس گرفتن از دختر بچه جدا شد مثل یک عاشق که معشوغش را در آغوش گرفته گفت

" غسل شیرینم تو که خودت می دونی برای من با دخترهای دیگه فرق داری . نه عزیزم تو بمون هیچ چیزی وجود نداره که من بخوام از عشقم پنهان کنم "

دیگر واقعا داشت حالم به هم می خورد . دختر بلوند لبخند کم رنگی زد و زیر لب تشکر کرد
.... صدایش هم مانند چهره اش به شدت بچه گانه بود

برایان اینطور شروع کرد

" حتما خودت می دونی که من مالک هفتاد درصد کارخانه های اسلحه سازی در آمریکا و چند تا هم خارج از آمریکا هستم و به همین دلیل بزرگ ترین فروشنده اسلحه در دنیام . ولی این عنوان رو به سادگی به دست نیاوردم سال ها جنگیدم و خون ریختم تا به اینجا رسیدم . بارها تا پای مرگ رفتم ولی باز هم زنده ماندم و حالا انتظار دارم که در آرامش زندگی کنم ولی تا وقتی که رادیکال وجود داره آرامشی برای من نخواهد بود. این رادیکال اسم یک تشکیلات جدید هست که شروع به رقابت کردن با ما کرده و کم کم داره مشتری های من رو از چنگم بیرون میکشه . البته مشکل من تنها یک مسئله تجاری نیست چیزی که من رو می ترسونه کارهایی هست که اونها در خفا انجام می دهند . از وقتی که جاسوس هام خبر آوردند که چه چیزهایی در زیر پوسته رادیکال مخفی شده دیگه خواب و خوراک برام نمونده "

پیرمرد اغراق می کرد کاملا از چهره اش معلوم بود که از خواب و خوراک چیزی کم ندارد ... و البته از دختر بچه ها

وقتی متوجه شدم برایان منتظر عکس العمل من هست با بی حوصلگی گفتم

" خوب حالا اونجا چی مخفی شده؟ "

برایان سرش را جلو آورد و آرام نجوا کرد

" جهش یافته ها "

خیلی سعی کردم که جا نخورم . اینبار حسابی به ادامه بحث علاقمند شده بودم

" ولی تو خودت یه جهش یافته رو فرستاده بودی ایران واسه تعقیب من "

طوری که انگار موضوع مهمی نباشد دستش را تکان داد

" اون رده پایین احمق ؟ اون که اصلا جهش یافته محسوب نمیشد . اینقدر به درد نخور بود که تشکیلات رادیکال به چشم زباله بهش نگاه می کرد . من اینجور زباله ها رو و بعضی مواقع هم فراری های رده بالا رو جمع می کنم تا ازشون اطلاعات بگیرم ولی اونها خودشون می دونن که از این جونورها چیزی دستگیرمون نمیشه واسه همین دردرس کشتن اونها رو به خودشون نمیدن ...حالا برگردیم به بحثمون"

برایان عقب نشست و ادامه داد

" من یک فروشنده سنتی هستم . همیشه به قوانین احترام می گذاشتم و از خط قرمز ها

عبور نمی کردم ولی رادیکالی ها به این چیزها اهمیت نمی دهند . اونها شروع به آزمایشاتی کردند تا اسلحه هایی مخرب و جدید بسازند . سرباز های هوشمند و مخرب که جهش ژنتیکی

پیدا می کنند و این چیزی هست که دهان تمام دولت ها رو آب انداخته ... سال ها

آزمایشاتشون بی نتیجه بود و هرگز آنها را جدی نگرفتم تا اینکه اون بچه کوچک تبدیل به یک غول بزرگ شد . طبق شنیده ها و مدارکی که دارم اونها اخیرا موفق شده اند نسل جدیدی از جهش یافته هاشون رو بسازند نه مثل قبلی ها که کم اهمیت بودند بلکه قدرتمند و کشنده

" ...

با وجودی که ناراحتی اش به نظر نمایشی بود ولی ترسی واقعی را میشد در چشم هایش دید

" اگر این سربازان جهنمی تولید انبوه بشوند و در اختیار دولت ها قرار بگیرند نه تنها من و تشکیلاتم نابود می شویم بلکه دنیا را هم به ورطه نابودی خواهند کشید . میدونی یعنی چی ؟

یعنی نابودی میلیون ها انسان بی گناه"

لبخند طعنه آمیزی زدم

" بزرگ ترین اسلحه ساز دنیا نگران جون مردم شده ؟ "

شانه بالا انداخت

" باشه . حق با تو هست ولی در عوض تو نگران جون مردم هستی . درست میگم ؟ "

در حال حاضر من بیشتر نگران خودم بودم

" ولی مگه نه اینکه اگر جنگ پیش بیاد اسلحه های بیشتری هم فروخته میشه ؟ "

" اسلحه های من همین الان هم داره فروخته میشه . نیازی به جنگ نیست ترس از جنگ هم به تنهایی کافی خواهد بود . در ضمن اگر جنگی در بگیره تنها اونها رو قدرتمند تر می کنه "

دستش را از دور دختر برداشت و صندلی اش را جلوتر کشید

" توی یکی دو سال اخیر رادیکال برای تست عملکرد جهش یافته هاش اونها رو بین مردم رها می کرد . من پرونده ای رو خوندم که در اون یک پسر ده ساله قبل از اونکه خود به خود متلاشی بشه سی و شش سرباز افغان رو کشت و این تنها یک مورد از اونها بود "

دیگر لبخند نمی زد تظاهر هم نمی کرد حال کاملا جدی و وحشتزده به من خیره شده بود

" اغلب موارد به متلاشی شدن یا حمله قلبی یا مرگ مغزی سربازان جهنمی ختم میشد ولی از وقتی اونها تصمیم گرفتند موش آزمایشگاهی خودشون رو عوض کنند شکست و نا کامی هاشون به پایان رسید اونها به جای انسان از خوناشام ها استفاده کردند و موفق هم شدند "

مدتی بدون اینکه هیچکدام صحبت کنیم تنها به هم خیره شدیم و بالاخره این من بودم که مکالمه را با یک سوال کلیدی ادامه دادم

" حالا چی از من می خوای ؟ "

برایان آهی از سر رضایت کشید و به سادگی جواب داد

" رادیکال رو نابود کن "

برای اولین بار در طول صحبتمان نتوانستم ظاهر بی تفاوتم را حفظ کنم و شگفت زده پرسیدم

" من ؟ من چطور می تونم رقیب بزرگترین تاجر اسلحه رو نابود کنم ؟ "

برایان بلند شد و از مینی بار جمع و جوری که در آن اتاق جای گرفته بود یک بطری بزرگ انتخاب کرد

" متاسفم که نمی تونم به تو هم تعارف کنم ولی خودم وقتی در حال یک کار مهم هستم بدون چند پیک ویسکی احساس تهی بودن می کنم "

دوباره رویرویم نشست و مشغول باز کردن سر بطری و سرو کردن آن شد . من هم که از بوی وحشتناک الکل که مخاط بینی حساسم را می سوزاند آورده شده و دیگر حوصله حفظ ظاهر نداشتم بی صبرانه تشویقش کردم

" خوب ؟ "

لیوانش را سر کشید و در حالی که دوباره آن را پر می کرد بالاخره به حرف آمد

" رادیکال شامل دو قطب اصلی هست . یکی رهبر کل تشکیلات و نفر دوم پسرش . نفر اول رو هیچکس نمی شناسه و ما هم نمی دونیم که اون کی هست به دلایلی که از اون بی اطلاع هستم مخفی ماندن نام رهبر رادیکال از فرمول های اساسی آزمایشاتشون هم مهمتر هست . وقتی از پیدا کردن هویت آقای رئیس نا امید شدیم ترجیح دادیم که اون رو آفا صدا کنیم . نفر دوم و گرداننده فیزیکی تشکیلات مرد جوانی با نام بس هست که از همان ابتدا و آغاز به کار رادیکال با وجود اینکه پانزده سال بیشتر نداشت آفا اون رو در همین پست قرار داده بود "

پرسیدم

" از طریق همین پسره ... بس ... نمی تونید پدرش رو شناسایی کنید ؟ بالاخره باید یه ردی ازش وجود داشته باشه "

برایان سر تکان داد

" به نظر میرسه این مرد تا قبل از پانزده سالگی اصلا وجود خارجی نداشته . حتی اسمش هم واقعی نیست . در واقع خودش بارها اقرار کرده که هیچوقت اسمی نداشته و بنابراین تنها نامی که روی خودش گذاشته بس یا همون بسترد هست (*Bastard* در انگلیسی به معنای حرامزاده) و مشخصا بس حرامزاده خود آلفا باید باشه . یعنی پدر نا مشروعش "

پرسیدم

" خودش این اسم رو انتخاب کرده ؟ "

برایان سیگاری بین لب هایش گذاشت و آن را روشن کرد

" احتمالا ... حالا می رسیم به قسمت اصلی ماموریت تو "

بالاخره قرار بود خوابی را که برایم دیده است را تعریف کند . کاری که مجبور بودم بدون قید و شرط آن را بپذیرم . لحظات دلهره آوری را منتظر ماتم تا اینکه برایان یک پک بزرگ به سیگارش بزند و با لذت دودش را بیرون بدهد

" می خوام هویت پدر رو بفهمی و پسر رو بکشی "

چند لحظه ای به برایان زل زدم تا شاید زیر خنده بزند ولی هر چه می گذشت بیشتر مطمئن می شدم که او شوخی نمی کند

" به همین راحتی ؟ پدر رو پیدا کنم پسر رو بکشم ؟ "

دود سیگارش را با سرعت بیشتری بیرون داد و گفت

" کی گفت راحتی ؟ ... نه پسرم به هیچ وجه راحت نیست "

طلبکارانه پرسیدم

" اونوقت چطوری باید خودم رو به رئیس یک تشکیلات زهرماری برسونم و بکشمش ؟

اصلا از کجا باباش رو پیدا کنم ؟ "

برایان توضیح داد

" به عنوان یک مشتری سوری ... تو رو به عنوان یک خریدار به لونه مورچه می فرستیم تا به ظاهر برای شورشیان سوریه اسلحه بخری . تقریبا تمام سلاح های ارتش ضد دولت سوریه متعلق به کارخانه جات من هستند و رادیکالی ها حسابی ذوق زده می شوند وقتی متوجه بشن که یک مشتری حسابی دیگه رو از دست من بیرون کشیده اند "

با سوظن پرسیدم

" حالا چرا از من می خوای این کار رو واست انجام بدم ؟ "

سیگارش را درون زیرسیگاری خاموش کرد و یک پیک ویسکی دیگه برای خودش ریخت

" اولاً که تو تویی ... قدرتمندترین خوناشام دنیا و کسی که دینو تاردلی رو ... "

تا جایی که در توانم بود بی ادبانه میان حرفش پریدم

" این مزخرفات رو تحویل من نده . واقعیت رو بگو "

اندکی چشم هایش را بست و ساکت ماند به نظر می رسید سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند عاقبت چشم هایش را باز کرد

" خیلی ها قبل از تو روی اون صندلی نشستند و فقط به خاطر اینکه از عطری که به

خودشون زده بودند جنازه هاشون به دریا انداخته شد . به نفع خودت هست که با احترام

بیشتری با من صحبت کنی والا کافیه همه چیز رو نادیده بگیرم حمایت رو از تو و خانواده

ات بردارم حتی نیاز نیست دستم رو به خونت آلوده کنم . همین که دنیا بفهمه تو زنده هستی

زندگی واست جهنم میشه . بهتر نیست با کسی که نجاتت داده با علاقه و احترام بیشتری

صحبت کنی ؟ "

مطمئنا اینبار هم شوخی ای در کار نبود پس تا جایی که می توانستم به صورتم حالتی پشیمان گرفتم و در دل خود را لعنت کردم که خودم در وضعیتی اینچنین رقت انگیز گرفتار کرده ام

" حق با تو هست برایان . متاسفم . من اینجا هستم تا لطفت رو جبران کنم ولی واقعا می خوام بدونم چرا من رو انتخاب کردی ؟ چرا تا به حال آدم هات رو نفرستادی که کار طرف رو تموم کنن ؟ "

برایان نگاهش را متوجه مشروب کرد و متفکرانه گفت

" فکر می کنی تا به حال سعی نکردم ؟ ... من بهترین و حرفه ای ترین آدم هایی رو که امکانش بود رو سراغش فرستادم ولی هیچ کدام دیگه بر نگشتند . اون موقع بود که فهمیدم دارم راهم رو اشتباه می رم . من انسان ها رو به سمت بس می فرستادم در حالی که اون اصلا انسان نبود . نمی دونم چه موجودی هست ولی اینبار تصمیم گرفتم یکی از بهترین های مردم شب زی رو برای این کار استخدام کنم یکی مثل خودش ولی قلدرهای زیادی باقی نمونه بودند چون تو و خانوادت حساب همه اونها رو رسیده بودید پس چه بهتر که خود تو رو تشویق به این کار می کردم و برای این کار آدم هام رو فرستادم تا نه تنها تو رو تعقیب کنند بلکه مواظبت هم باشند. البته نمی توانستم زمانی که بر سر کار سابقته هستی بهت اعتماد کنم به خاطر همین بود که ازت خواستم استعفا بدی البته دلیل دیگه ای هم هست و اون نا شناس ماندن من هست . اگر بس بفهمه که من پشت این توطئه یا اقدامات قبلی هستم یک جنگ راه میفته که در حال حاضر به سلاح هیچکدامون نیست پس معروف ترین خوانشام دنیا رو می فرستم سراغش تا اگر موفق به کشتنش نشدی امنیت من حفظ بشه "

اندکی سکوت برقرار شد و توانستم کمی فکر کنم ولی تک تک حواسم به من هشدار می دادند که کارم اشتباه است نه فقط به خاطر آنکه قرار بود به عنوان آدم کش به استخدام سلطان اسلحه در بیایم بلکه چیز دیگری هم در وجودم مرا می ترساند البته اینبار اجازه نمی دادم احساسات بر تصمیماتم غلبه کنند . در حالی که برایان دوباره با دخترک سرگرم شده بود

پرسیدم
" ببینم تو من رو از اون پادگان نظامی فراری دادی ؟ "

بدون نگاه کردن به من جواب داد
" من یه وکیل برای فراری دادن تو فرستادم نه آدمکش هایی که بعد از اون اومدن و نه تنها او زن بیچاره بلکه دوتا از افرادم که مامور مراقبت از اون بودند رو هم کشتند . تا اونجایی که می دونم اونها مزدور بودند و برای فراری دادن تو پول گرفتند. احتمالا کار یکی از اشخاصی بوده که زندانی شدن تو از منافعش به حساب نمیومده. نگرانش نباش واسه آدم های معروف از این اتفاق ها زیاد میفته . اونها به خاطر عشق و علاقتشون به تو این کار رو نکردند ولی آزاد بودنت بیشتر واسشون مفید بوده پس فراریت میدن . همین "

کوچکترین نظری نداشتم که چه کسی می تواند این کار را کرده باشد. این مربوط به مهارت های دنیل میشد پس فعلا آن موضوع را فراموش کرده و سر بحث اصلی برگشتم
" کی قرار هست برم سراغش ؟ "

برایان لبخند ترسناکی زد

" همه چیز از قبل برنامه ریزی شده "

با تعجب پرسیدم

" تو قبل از اینکه من جواب مثبت بدم برنامه یک ملاقات تجاری رو با رادیکال گذاشته بودی ؟ "

شانه بالا انداخت

" می دونستم که قبول می کنی . در واقع چاره ای هم نداشتی و در ضمن من تو رو تنهایی به کام شیر نمی فرستم "

کم کم داشت باورم میشد که این پیرمرد به من اعتماد کرده است ولی حالا می دانستم که قرار است یک جاسوس را با خودم همراه کنم . شخص یا اشخاصی که مرا زیر نظر می گرفتند تا احوالنا خطایی از من سر نزنند و یا اینکه در زمان لزوم مرا سر به نیست کنند . دلیل برایان هرچه که بود مطمئنا تامین امنیت من جایگاه مهمی در نقشه او نداشت . برایان لب های خیسش را به گوش و صورت دخترک کشید و با دست هایش که زیر تیشرت دختر بچه حرکت می کردند او را دستمالی می کرد . وقتی پیرمرد زبانش را روی صورت و گونه دخترک کشید در تعجب بودم که چطور من با دیدن این صحنه ناخواسته و از سر انزجار آنطور به خود لرزیده بودم ولی دوست دختر کوچولوی برایان خم به ابرو نیاورد

" برو بیارشون عزیزم "

دخترک بلند شد و با ضربه دست برایان به باسنش بدرقه شد . هنوز ده ثانیه هم نگذشته بود که همراه با خود دو نفر دیگر را نیز وارد اتاق کرد . مشخص بود که مردها پشت در و آماده ایستاده بودند . نفر اول قد بلند تر بود و با موهای قهوه ای و چهره میانسالش کاملا شبیه به یک پدر یا یک معلم دبیرستان بود ولی چهره شخص کوتاه تر اینگونه نبود تقریبا چهل و دو سه ساله به نظر می رسید موهای نیمه بلند و سفیدش را به کنار صورتش رانده بود و برای این کار هیچ ضرافتی به خرج نداده بود چشم های آبی اش به سردی یخ بودند و پوست سفیدش طوری رنگ پریده و مهتابی بود که از من هم مرده تر به نظر می رسید .

این مرد مانند همکارش نمی توانست با هر شخصی اشتباه گرفته شود . او هیچ کسی نمی توانست باشد مگر یک قاتل حرفه ای .

مرد مو قهوه ای به برایان سر تکان داد و رو به من خودش را معرفی کرد " من اریک هستم شاید اسمم واست آشنا باشه "

البته که بود

" تو همونی هستی که در ایران وقتی فهمیدم تعقیب می کنید باهام تماس گرفتی " به مرد مو سفید اشاره کردم

" احتمالا اون هم همونی هست که ماشین صداس می کردی "

اریک خندید و دستش را جلو آورد

" بله و قراره توی این ماموریت همکار باشیم "

ولی من نه از جایم بلند شدم نه با او دست دادم

" همونایی که همکار قبلیتون رو کشتید "

فصل سیزدهم

تقریباً نیم ساعت از زمانی که وارد قبرستان اتومبیل شده و منتظر روابطمان بودیم می گذشت " خیلی راحت تر از اونی بود که فکرش رو می کردیم درسته؟ این لعنتی های احمق فکر نمی کنن که ممکنه ما هرکسی باشیم و به همین سادگی دارن ما رو قبول می کنند؟"

زمزمه کردم

" آگه آروم تر حرف بزنی بد نیست "

اریک لبخند گشادای زد و باز هم با همان تن صدا گفت

" چرا؟ اینجا که کسی نیست "

در همین مدت زمان کوتاه از این مرد متنفر شده بودم. اریک طوری رفتار می کرد که انگار دوست چندساله من است و مرتباً با دست به سر و کول من می زد و شوخی های وقیحانه می کرد و مرا مثل خو می دانست آن هم در حالی که مس دانستم او یک حرامزاده فاسد و شرور واقعیست.

نه اینکه این را به خاطر نفرتم از او احساس کرده باشم و نه حتی به خاطر رفتار چندش آورش بلکه خود لعنتی اش با افتخار و هیجان اعمال کثیفش را تعریف می کرد.

اریک طوری از اینکه دختر بچه ای را مجبور کرده بود سر خواهر دو ساله خودش را ببرد تعریف می کرد که انگار یک ماجرای با مزه را شرح می دهد.

اینبار برای اینکه یکی دیگر از آن داستان های تجاوز به زنان جلوی همسرشان را آغاز نکند با حالتی تهدید آمیز به سمتش رفتم و دستم را جلوی صورتش بالا آوردم تا بتواند به خوبی بیرون زدن استخوان های تیره رنگ از زیر ناخن هایم را ببیند

" فقط اون دهن گشادت رو ببند ... می خوام خفه شی ... فهمیدی؟ "

اریک با همان لبخند گل و گشاد از جایش تکان نخورد ولی از چشم هایش معلوم بود که از دیدن سرپنجه ها غافلگیر شده است. چند لحظه گذشت و بالاخره دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد و با رگه هایی از کینه جویی در صدایش که هیچ زحمتی برای مخفی کردنش انجام نمی داد جواب داد

" باشه باشه هرچه رییس بگه "

این هم یکی دیگر از مزخرفاتی بود که پشت سر هم و با لحنی تحقیر آمیز تکرار می کرد.

ریاست بر این دو نفر پستی بود که برایشان به من داده بود ولی می دانستم کسی که دستور می دهد خود اریک هست. کافی بود به ماشین اشاره کند و او هم بلافاصله گلویم را بریده بود هر چند در این دو سه ساعتی که اریک را شناخته بودم می دانستم او برای انتقام جویی قبل از آنکه شخص مورد نظرش را سر به نیست کند سراغ خانواده اش می رود پس همانجا به خودم قول دادم پیش از آن که دیر شود خودم او را بکشم.

از اتومبیل پیاده شدم با چند متر فاصله اینبار در سکوت منتظر ماندم تا اینکه بالاخره سر و کله رابط ها پیدا شد. صدای غرش وار موتور اتومبیلشان طوری سکوت قبرستان ماشین ها را می شکست که انگار در حال بی احترامی به اتومبیل های مرده باشد و از همان لحظه احساس اضطرابم آغاز شد. انگار که می دانستم امشب اتفاقات خوبی نخواهد افتاد.

سه مرد بدون عجله پیاده شدند و به سمت ما آمدند . اریک جلو رفت و باز هم طوری که انگار خویشاوندانش را می بیند چاپلوسانه با آنها احوال پرسی کرد . مرد عبوسی که بین دو نفر دیگر ایستاده بود بدون آنکه به اریک و احوال پرسی اش توجه کند پرسید

" شما از طرف احمد البشیر اومدید ؟ "

پس از چند لحظه اریک که مشخص بود انتظار چنین سوالی را نداشت با دو دلی جواب داد
" البته "

مرد عبوس رویش را برگرداند

" اتومبیل ما رو با فاصله زیاد تعقیب کنید طوری که در جاده اصلی به هیچ وجه به نظر نیاد که ربطی به هم داریم "

اریک صدا زد

" کجا می ریم ؟ "

جوابی در کار نبود . چند دقیقه بعد در حالی که اریک رانندگی می کرد و من هم کنارش نشسته بودم اتومبیل دیگر را دنبال می کردیم

" این درست نیست "

وقتی ماشین این جمله را گفت تقریبا از جا پریم . این اولین باری بود که ماشین صحبت کرده بود و قبل از آن طوری ساکت و بی حرکت بود که گاهی اوقات فراموش می کردم کسی پشت سرم نشسته است

" منظورت چیه ؟ "

به جای ماشین اریک جوابم را داد

" اونها خیلی راحت قبول کردند که ما اشخاص درست هستیم. اون یارو حتی قبل از اینکه ما خودمون رو معرفی کنیم اسم رابط رو لو داد و حالا هم که مثل احمق ها دارن ما رو به سمت مقرشون می برن. هیچوقت فکرش رو نمی کردم که بس یه همچین تازه کارهای احمقی رو دور و بر خودش نگه داره "

ماشین گفت

" اونها تازه کار نیستند . وانمود می کنن که تازه کارند "

اریک چند لحظه با اخم از آینه جلوی اتومبیل به ماشین نگاه کرد و سپس گفت
" این قضیه بدجوری مشکوکه . باشه . دیگه تمومه . ماموریت رو لغو می کنیم "

اریک تلفن همراهش را برداشت ولی صدای تهدید آمیز ماشین او را متوقف کرد
" ماموریت رو ادامه میدیم "

اریک اینبار با تعجب در آینه نگاه کرد و بعد از چند لحظه غر غر کنان موبایل را به جیبش بازگرداند . ظاهرا باز هم اشتباه کرده بودم . این اریک نبود که دستور می داد در واقع ماشین همه کاره بود و او بیشتر از اریک مرا می ترساند .

حدود چهل دقیقه بعد در یک جاده خاکی پیچیدیم و وارد ملکی شبیه به یک مزرعه متروک شدیم . اتومبیل جلویی کنار ساختمان بزرگ و سوله مانندی که به نظر می آمد انبار مزرعه باشد متوقف شد و سرنشینانش پیاده شدند . من هم پیاده شدم ولی اریک و ماشین ترجیح دادند قبل از خروج از ماشین اسلحه هایشان را چک کرده و آماده کنند. از آنها تبعیت کرده و دستم را روی کلت کمری زیر لباسم کشیدم تا مطمئن شوم در حالتی هست که در صورت لزوم بتوانم به سرعت آن را بیرون بکشم به هر حال نیازی هم به مسلح کردنش نبود چون از

همان زمانی که با اریک و ماشین همراه شده بودم اسلحه ام را آماده نگه داشته بودم تا اگر قرار شد آن دو نفر همکار جدیدشان را مانند قبلی حذف کنند آمادگی دفاع از خودم را داشته باشم.

رابط ها ایستادند و منتظر ماندند تا ما جلوتر از آنها وارد سوله شویم . درون فضای نیمه تاریک سوله یک مرد با لباس کشاورزی ایستاده و مشغول ور رفتند با چنگک کشاورزی اش بود . مرد وقتی متوجه ما شد چنگکش را کنار گذاشت و بعد از آنکه آب دهانش را تف کرد لُخ لُخ کنان نردبانی از زیر گاه های آخر انبار بیرون کشید و آن را به طبقه دوم تکیه داده و از آن بالا رفت . هیچکس حتی یک کلمه هم صحبت نمی کرد . سه مردی که ما را راهنمایی کرده بودند کاملاً بی خیال ایستاده بودند و برعکس آنها ماشین و اریک کاملاً برای هر نوع درگیری و خطری آماده به نظر می آمدند . بعد از چند لحظه صدای کلیکی بلند شد و دیوار آخر سوله از هم باز شد تا اتاقک یک آسانسور جلوی رویمان پدیدار شود . مرد عبوس با سر به آسانسور اشاره کرد و گفت " رییس منتظرتونه "

معلوم بود که قرار نیست ما را همراهی کنند پس به سمت آسانسور راه افتاده و درون اتاقک متوقف شدیم . تنها دو کلید بالا و پایین درون آسانسور بود . اریک دکمه پایین را زد و درهای آسانسور بسته شد . برای اینکه اضطرابم را مخفی کنم گفتم " فکر نمی کردم به همین راحتی باشه " ماشین با همان حالت سردش زمزمه کرد " یا اصلاً بس اینجا نیست و ما با تشکیلات رادیکال روبرو نیستیم یا اینکه اونها مطمئن هستند که ما از اینجا زنده بیرون نمی ریم "

در های آسانسور باز شد و دو مرد سفید پوش با لباس هایی که مخصوص حفاظت از تشعشعات هسته ای یا آلودگی های شیمیایی هست اسلحه به دست و ماسک به صورت روبروی ما ایستاده بودند . مردها کمربندهایی شبیه به کمر بند پلیس بسته بودند که از آنها چند وسیله آویزان بود که یکی از آنها مطمئناً یک دستگاه تشخیص فلز بود که در موارد امنیتی برای اطمینان از غیرمسلح بودن اشخاص استفاده می شد ولی هیچکدام دستگاهشان را برای بازدید بدنی ما باز نکرد و در عوض یکی از آنها دستور داد " دنبالمون بیاید "

درون راهروی که بیشتر به راهروهای بیمارستان شبیه بود راه افتادیم و بعد از آنکه از جلوی چند اتاق خالی یا در بسته گذشتیم به دری که ته راهرو و روبرویمان قرار داشت رسیدیم . دو مردی که جلوی در نگهبانی می دادند نه مسلح بودند و نه لباس های محافظتی پوشیده بودند . آنها طوری به روبرو زل زده و بی حرکت ایستاده بودند از دور فکر کردم جلویم دو مجسمه انسانی قرار دارد ولی به محض اینکه به آنها رسیدیم سرهایشان همراه با هم به سمت ما چرخید . چشم های دو مرد آبی بسیار کمرنگ و مات بود و طوری در کاسه چشم ثابت بودند که به نظر می رسید هر دو کور باشند .

یکی از مردهایی که پشت سرمان ایستاده بودند به زبانی که آن را نمی شناختم چیزی گفت و پس از آن یکی از نگهبانها دستگیره در را چرخاند و آن را باز کرد . نگهبانان جلوتر از ما وارد شدند و ما در حالی که مردان مسلح همچنان پشت سرمان می آمدند وارد شدیم . همچنان که بین چهار نفر محاصره شده و اسکورت می شدیم از راه روی

کوتاهی گذشته و به یک سالن بزرگ رسیدیم که کاملاً شبیه به یک آزمایشگاه بود. هر دو طرف با آکواریوم هایی که با ماده ای نسبتاً شیری رنگ پر شده بود و کپسول های شیشه ای که در ردیف های چهارتایی دو طرف سالن جلوی آکواریوم ها قرار داشتند و یک سری سیم و لوله به آنها وصل شده بود و سر دیگرشان به دم و دستگاه هایی می رسیدند که هر کدام تعداد بی شماری کلید و اهرم داشتند و مانیتورهایی بر روی آنها نصب شده بود که هر کدام چیزی متفاوت با دیگری را نشان می داد.

در وسط آزمایشگاه یک مرد کت و شلوار پوش حضور داشت که به نظر سخت مشغول مطالعه لب تاپش بود. او مردی جوان و خوش قیافه بود که به نظر بیشتر از بیست و دو یا بیست و سه سال نداشت. اریک طبق معمول طوری که انگار در خانه خودش هست و به میهمانان خوش آمد گویی می کند جلو رفت

" اوه شما باید آقای بس باشید از دیدارتون خوشوقتم "

بس؟ به هیچ وجه فکر نمی کردم نایب رئیس تشکیلات رادیکال که بزرگترین اسلحه ساز دنیا را می ترساند اینقدر جوان باشد. بس سرش را بالا آورد و لب تاپ رو برویش را بست و چیزی را درون جیب کتش گذاشت

" و شما هم باید رابط ما با مشتری سوریمون باشید "

بس از جا بلند شد و با خوشرویی به ما دست داد

" کمی من رو منتظر گذاشتید ولی به هر حال الان اینجا هستید. متاسفانه ما اینجا خدمتکار نداریم و نمی تونم ازتون پذیرایی کنم "

بس طوری به من نگاه می کرد انگار که سعی داشت به یاد بیاورد قبلاً مرا کجا دیده است

" به لطف شما امشب بزرگترین شب زندگی من هست "

نمی دانستم منظورش از این حرف چیست و قبل از آنکه بپرسم بس به ردیفی از کپسول ها اشاره کرد

" بیاید چیزی رو که می خرید ببینید "

تمام کپسول ها حاوی همان مایع شیری رنگ بود ولی درون دوتا از کپسول ها دو انسان برهنه با چشم های بسته شناور بودند. این موجودات قاعدتا باید همان جهش یافته ها می بودند. اریک پرسید

" فقط همین دوتا؟ "

بس در حالی که لبخند به لب داشت به سمت یکی از صفحه کلیدها رفت و چند دکمه را زد " این دوتا نمونه هستند. طرف سوری و اسپانسر آمریکاییشون هزینه بیست جهش یافته سطح دی و این دو جهش یافته سطح سی رو پرداخت کرده. البته به شما اطمینان می دم همین دوتا هم کافی خواهد بود "

در حالی که بس با کلیدها ور می رفت متوجه شدم که چشم جهش یافته ها یکبار باز شد. آنها هم همان چشم های آبی و کم رنگ و ماتی را داشتند که دو نگهبانی که دست به سینه اطرافمان ایستاده بودند داشتند. این به آن معنی بود که آن دو هم جهش یافته بودند. پس باید دو جهش یافته و دو انسان مسلح را از پا در می آوردیم تا به بس برسیم و با وجود اینکه نمی دانستیم جهش یافته ها چطور عمل می کنند این می توانست کار سختی باشد شاید بهتر بود قبل از آنکه وارد عمل شویم اطلاعات بیشتری راجع به آنها به دست بیاورم مخصوصاً که بس عنوان کرده بود همین دو جهش یافته برای برهم زدن موازنه جنگ سوریه کافی هستند ولی قبل از آنکه تصمیم بگیرم چگونه سوالم را مطرح کنم اریک پرسید

" منظورتون از سطح سی چی هست؟ "

بس توضیح داد

" جهش یافته هایی که می سازیم از لحاظ کیفی و قدرت عملکرد اشکال مختلفی دارند که ما اونهارو از سطح A تا M درجه بندی می کنیم . این سطوح دارای قابلیت های خاص خودشون هستند که درجه سی هم از این دست محسوب میشه . ما به این سطح نام رباط رو تخصیص دادیم "

قبل از آنکه اریک دوباره سوال بپرسد گفتم

" منظورتون چه قابلیت هایی هست ؟ "

بس به سمت یک اهرم بزرگ رفت و آن را پایین کشید و با این کار مایع درون کیسول ها شروع به پایین آمدن کردند و پس از چند لحظه کیسول ها کاملا خالی شدند . بس به سمت من برگشت و با لبخند جواب داد

" به زودی خواهید فهمید آقای رادمهر "

سرجا خشکم زد

" از اون روباه پیر چه خبر ؟ شنیدم این روزها برایان کرولی صدایش می کنن "

بس با لذت یکی یکی به چهره های متعجب ما نگاه کرد و دست راستش را بالا آورد

" من یه جهش یافته سطح B هستم و از طریق تماس بدنی خیلی چیزها دستگیرم میشه

منظورم از قابلیت ها مسائلی اینچنینی هست "

لبخند بس نا پدید شد و رو به نگهباناش دستور داد

" بکشیدشون "

قبل از آنکه دستور بس کاملا از دهانش خارج شود اریک و ماشین خیلی سریع تر از من و دیگر نگهبانان حرکت کردند و بلافاصله چند گلوله شلیک شد ولی هیچکس روی زمین نیفتاد . ظاهرا نگهبانان انسان زیر لباس های حفاظتی شان ضد گلوله پوشیده بودند و مسلما جهش یافته ها هم با گلوله هایی که در سینه شان فرو رفته بود نمی مردند احتمالا دلیلش این بود

که آنها قبل از جهش ژنتیکی شان خوناشام بوده اند ولی چیزی که انتظارش را نداشتم اثر نکردن گلوله های نقره ای بود که حداقل باید جهش یافته ها را بی هوش می کرد ولی آنها در برابر نقره مصون بودند و بدتر از آن خود بس بود که ماشین با یک شلیک مستقیم پیشانی اش را سوراخ کرده بود ولی بس همچنان سر پا ایستاده و لبخند می زد

" واقعا فکر می کردید همه چیز به همین سادگی ... "

بس اخم کرد

" جالبه . گلوله بعضی خاطراتم رو از بین برده . آقای رادمهر نظرتون چیه که اونهارو

بازیابی کنم ؟ "

چند لحظه بعد گلوله نقره ای از سوراخی که در آن فرو رفته بود بیرون افتاد و زخم بسته شد . ظاهرا اسلحه کاری از پیش نمی برد پس به جای بیرون آوردن کلتم اراده کردم تا استخوان های سر انگشت هایم بیرون بزنند . اینبار رنگ پنجه های چنگال ماندم تیره تر از قبل شده بود ولی از اینکه می دیدم بلندتر هم شده اند راضی بودم .

اریک و ماشین نگهبان ها را خلع سلاح کرده و با آنها گلاویز شده بودند . از گوشه چشم دیدم که ماشین گردن حریفش را شکست ولی متوجه جهش یافته ای که پشت سرش ایستاده بود نشد . خواستم به کمکش بروم که جهش یافته دیگر از پشت ضربه محکمی به کتفم کوبید و قدرت مشتش آنقدر زیاد بود که مرا پرت کرده و باعث شد به اریک و نگهبانی که با او درگیر بود برخورد کنم .

اریک که دست هایش آزاد شده بود از موقعیت استفاده کرده و چاقویش را بیرون کشید و در سر حریفش فرو کرد . قبل از آنکه بتوانم از جایم بلند شوم جهش یافته ای که به من ضربه زده بود دستش را داخل موهایم کرد و مرا به سمت خود کشید . در حالی که سعی می کردم

درد کنده شدن موهایم را نادیده بگیرم به سمت حریفم چرخیده و با ناخن هایم سینه اش را از بالا تا پایین از هم دریدم. جهش یافته مرا رها کرد ولی به نظر نمی رسید دردی را احساس کرده باشد. وقتی متوجه شدم زخم هایش در حال بسته شدن هستند تصمیم گرفتم مبدا صادر کننده دستورات آنها را نابود کنم پس جهش یافته را رها کردم و به سمت بس دویدم. بس تنها مرا نگاه کرد و از جایش تکان نخورد دستم را عقب بردم تا با یک ضربه سر از بدنش جدا کنم ولی قبل از آنکه به فاصله ای مناسب برسیم کیسول هایی که حاوی جهش یافته های درجه سی بودند یکباره منفجر شده و موجوداتی که درونشان بودند روی من پریدند. هرچه ضربه می زدم بی فایده بود مران لخت با چشم های مرده شان دست هایم را گرفتند و به دیوار چسباندند سعی کردم از دستشان خلاص بشوم ولی آنها بسیار قوی بودند و خلاصی از دستشان تقریباً غیر ممکن به نظر می رسید.

جهش یافته ای که به سینه اش ضربه زده بودم از پشت اریک را گرفته بود و با چاقوی خود اریک گلویش را برید. جسد اریک روی زمین افتاد و جهش یافته به سمت ما برگشت. به امید کمک به ماشین نگاه کردم ولی او هم به شدت با حریف خودش سرگرم بود و مبارزه اش زیاد به نفع او به نظر نمی رسید و اگر خودم کاری نمی کردم ممکن بود او هم کشته شده و من تنها می ماندم.

در حالی که به خاطر دیوار پشتی ام محدودیت داشتم تا آنجا که در آن وضعیت قدرتش را داشتم قبل از آنکه جهش یافته به من برسد لگدی محکم بین پاهای جهش یافته کوبیدم. ضربه ام آنقدر قوی بود که تقریباً او را از زمین بلند کرد ولی موجود حتی خم به ابرو نیاورد و چند لحظه بعد در حالی که چاقوی اریک را در دست داشت جلوی من ایستاده بود. سعی کردم خودم را آزاد کنم ولی فایده ای نداشت پای راستم را بالا آوردم و قبل از آنکه تیغه نقره ای چاقو در بدنم فرو برود تا جایی که قدرت داشتم به سینه جهش یافته کوبیدم. ضربه ام باعث شد سکندری خورده و از پشت زمین بخورد صدای قهقهه بس بلند شد او طوری می خندید و تشویق می کرد که انگار در حال دیدن مسابقات کشتی کج می باشد. دو جهش یافته برهنه به زور مرا روی زانوهایم نشانندند تا دیگر نتوانم از پاهایم استفاده کنم.

طرف دیگر سالن ماشین بالاخره توانست از موقعیت استفاده کند و با چاقویی که از زیر لباسش بیرون کشیده بود سر حریفش را برید. ظاهراً شانس آورده بودم پس ماشین را صدا کردم تا به کمک بیاید ولی ماشین هیچ توجهی به من نکرد و در عوض به سرعت فایل ها و لب تاپی را که روی میز بود را برداشت و در حالی که این کار را می کرد نه بس و نه جهش یافته هایش کوچکترین توجهی به او نداشتند.

در این فاصله مرد چاقو به دست از جایش بلند شد و بالای سرم ایستاد. هرچه تقلا کردم نتوانستم از شر دستان قدرتمند جهش یافته های لخت خلاص شوم جهش یافته در حالی که به گلویم زل زده بود چاقویش را بالا برد برای یک لحظه فکر کردم که کارم تمام است ولی قبل از آنکه چاقو پایین بیاید صدای رگبار گلوله بلند شد و دست هایی که مرا در چنگال خود نگاه داشته بودند شل شدند.

ماشین آنقدر شلیک کرد تا گلوله های یوزی اش تمام شد و پس از آن از سالن بیرون رفت. از فرصت به دست آمده استفاده کردم و خودم را از چنگشان بیرون کشیدم. بس همچنان با سر و صدا از مبارزه لذت می برد دلم می خواست به او حمله کنم ولی جلوی خودم را گرفتم تا یک حریف قدرتمند دیگر وارد مبارزه نشود.

جهش یافته ای که اریک را کشته و چاقویش را به دست آورده بود با همان حالت سرد و غیر انسانی اش شبیه به یک روبات که نه درد را حس می کند و نه عصبانی و خشمگین میشود به سمتم آمد ولی اینبار برایش آماده بودم و با استخوان های سر انگشت هایم چشم هایش را هدف گرفتم.

چهار خراش عمیق روی صورت جهش یافته شکل گرفت و علاوه بر چشم ها بینی اش نیز حساسی آسیب دید. موجود از جایش تکان نخورد ظاهرا هیچ دردی احساس نمی کرد و تنها از اینکه کور شده است جا خورده و گیج شده بود. جلو رفتم و چاقو را از دستش بیرون کشیدم. در همان لحظه یکی از جهش یافته های برهنه به سمتم یورش آورد و خواست مرا بگیرد ولی وقتی تیغه چاقو را از زیر چانه در سرش فرو کردم مرا فراموش کرد و کاملا دیوانه شد و شروع به ضربه زدن به اهدافی خیالی کرد و وقتی که جهش یافته آخر به شکلی تصادفی سر راهش قرار گرفت به شدت با او درگیر شد و با دندان هایش گلوی هم نوعش را پاره کرد هرچند این کار برای کشتن آن موجود کافی نبود ولی می توانستم امیدوار باشم که از دست دادن خون بدنش را ضعیف کند.

به سمت جهش یافته کور که بی حرکت ایستاده بود رفتم و از پشت گلویش را بردم. جهش یافته حتی زمانی که تیغه چاقو به ستون فقراتش رسید از جایش تکان نخورد. بدن بی سر را روی زمین رها کردم و برگشتم تا کار دوتای دیگر را تمام کنم ولی قبل از آن بس به سمت جهش یافته هایش رفت و طوری کله هایش را از شانه جدا کرد که انگار در یک باغچه در حال گل چیدن است

" این جهش یافته های نوع سی کلی عیب دارن که یکیشون همین بی عقلیشون هست "

با یادآوری شرایط کرولی تصمیم گرفتم حيله را امتحان کنم

" اگر بگی پدرت کیه و اسم و رسمش چیه باهات کاری ندارم "

بس یکباره زیر قهقهه زد و در همان حال گفت

" کی گفته که آلفا پدرم هست ؟ تو نباید به شایعات اهمیت بدی رفیق "

سر تکان داد و در حالی که هنوز لبخند بزرگی روی صورتش بود شروع به در آوردن کتتش کرد

" لطفا با این دروغ های احمقانه خودت رو بیشتر از این اجمق جلوه نده . من اونقدر تو رو لمس کردم که حد اقل دلیل اومدنت رو بدونم . با گرفتن دستت اطلاعاتی از سرت بیرون کشیدم که دستور قتل من هم جزئی از اون بود منتهی اونقدر برخورد طولانی ای نداشتیم تا دلیل همکاری ات با برابیان کرولی رو بفهمم . آیا می تونم امید وار باشم که خودت بهم بگی ؟ "

ترجیح دادم ساکت بمانم و جوابش را ندهم اگر او می توانست با لمس کردن بدن من اطلاعات مورد نیازش را از سرم بیرون بکشد پس خودش راید سعیش را می کرد . چاقوی اریک را بالا گرفتم و به سمت بس حمله ور شدم . قصد نداشتم به این سرعت سرش را جدا کنم و هنوز نام آلفا را نفهمیده بودم ولی قبل از آنکه حتی بتوانم یک خراش روی بدنش بیندازم یکباره متوجه شدم که در هوا شناور هستم و لحظه ای بعد چند متر دور تر از بس روی زمین افتادم .

نفسم بالا نمی آمد و احساس می کردم دنده هایم شکسته اند . بس تنها یک مشت به سینه ام کوبیده بود ولی همان ضربه تقریبا مرا از پا انداخته بود . بس قدم زنان بالای سرم آمد

" چی شد ؟ انتظار داشتم قاتل دینو تاردلی بهتر از اینها بتونه مبارزه کنه ولی حالا میبینم که ... "

اجازه ندادم حرفش را تمام کند درد را نادیده گرفتم . با یک حرکت سریع چاقو را درون رانش فرو کردم ولی بس حتی خم به ابرو نیاورد

" انتظار داشتی کشتن من کار راحتی باشه ؟ "

چاقو را بیرون کشیدم و همزمان که از جایم بلند می شدم درون سینه اش فرو کردم . باز هم کوچکترین عکس العملی از درد نشان نداد و در عوض مچ دستم را گرفت

" ولس کن "

سعی کردم خودم را از دستش خلاص کنم ولی انگشت هایش مانند فلز سخت بودند . تیغه چاقو را به امید آنکه آنقدر درد ایجاد کند که از دستش خلاص شوم درون سینه اش چرخاندم اینبار بس عکس العمل نشان داد و سرفه کنان خون از دهانش بیرون ریخت ولی ظاهراً با این حرکت تنها او را عصبانی کرده بودم انگشتانش مانند یک گیره مکانیکی طوری به دستم فشار آوردند که از درد فریاد کشیدم

" ولس کن "

اینبار چاقو را رها کردم چون مطمئن بودم که اگر اراده کند می تواند استخوان دستم را خورد کند البته مطمئن هم نبودم به هر حال تا به حال دستهایم به خوبی از پس ضربات بر آمده بودند ولی اینبار می دانستم که ضد ضربه بودنشان باعث نمی شود که زیر فشار دست های گیره مانند و فولادی بس استخوان هایم دوام بیاورند.

همینکه دستم از چاقو جدا شد بس دستم را کشید و مرا مانند یک اسباب بازی به گوشه آزمایشگاه پرت کرد طوری که با شدت به یکی از دستگاه های مدرنی که پر از کلید و اهرم بود برخورد کردم و آن را زیر بدنم شکستم ولی علاوه بر دستگاه احساس می کردم بدن خودم هم خورد و خاکشیر شده است . با این وضعیت نمی توانستم با او مقابله کنم اگر همینطور ادامه می دادم یک استخوان سالم هم در بدنم باقی نمی ماند همانطور که جهش یافته های نوع C عیوب و نقطه ضعف های خودشان را داشتند حتما این حرامزاده هم نقطه ضعفی داشت که باید آن را پیدا می کردم .

بس چاقو را از سینه اش بیرون کشید و روی زمین انداخت و سراغم آمد سعی کردم از دستش فرار کنم ولی قدرت بدنی من در مقابل حرامزاده مثل مورچه در برابر فیل بود. بس شروع به مشت کوبیدن به صورتم کرد در ابتدا تنها این طرف و آن طرف رفتن سرم را حس می کردم و کوبش پتک مانند مشت ها مرا تا مرز بی هوشی برد دست هایم را بالا بردم تا از صورتم محافظت کنم ولی به شکل اتفاقی استخوان سر انگشت هایم در دست بس فرو رفت فریاد دردآلودش باعث خوشنودیم بود ولی از عصبانیت حاصل از آن هرگز استقبال نمی کردم . او دست آسیب دیده اش را عقب کشید و با دست دیگرش به چانه ام کوبید . بی حال و گیج در حالی که به شدت تهوع داشتم روی زمین افتادم و دندان های شکسته ام را تف کردم.

زخم دست بس بسته شده بود و قدمزمان به سمتم می آمد سعی کردم از جا بلند شوم که چشمم به چند کابلی سرخ رنگ افتاد که یک علامت اخطار بالایش نصب شده بود . منتظر ماندم تا بس نزدیک شود و همین که دستش را جلو آورد تا احتمالاً یقه ام را بگیرد یا بدتر از آن سرم را مثل گنجشک بکند با سریع ترین حرکتی که در آن وضعیت بدنی توانش را داشتم کابل ها را گرفته از جا در آوردم و قسمت بدون محافظشان را به بدن بس چسباندم . بدنش تکان شدیدی خورد و به عقب پرتاب شد و بعد از برخورد با زمین ناله کنان و بی حرکت سر جایش ماند . سعی کردم سرگیجه ام را نادیده بگیرم و بعد از آنکه چاقو را از روی زمین برداشتم بالای سر بس ایستادم. حرامزاده جوان اینبار حساسی آسیب دیده بود و بدنش سوخته و رعشه ای خفیف به جانس افتاده بود. وقتی چشمش به من افتاد چاقو را بالا آوردم و برای آخرین بار پرسیدم

" آلفا کیه ؟ "

بر خلاف انتظارم شروع به خندیدن کرد و در حالی که به نظر می رسید به سختی دستش را حرکت می دهد یک سی دی را از جیبش بیرون کشید
" می خوای بدونی آلفا کیه ؟ پس این رو چک کن . پیشنهاد می کنم در اون لحظه تنها باشی "

بس دوباره زیر قهقهه زد و اینبار تا زمانی که تیغه نقره ای گلویش را برید و به خر خر انداخت آرام نگرفت

فصل چهاردهم

از میان اجساد سه نفری که ما را راهنمایی کرده بودند گذشتم و وارد فضای باز شدم . ماشین متعجب و متبسم به من نگاه می کرد ظاهرا به موقع رسیده بودم و قبل از آنکه راه بیفتد بیرون آمده بودم . اینبار به خاطر اینکه مردی به ساکتی ماشین کنارم نشسته است خدا را شکر می کردم.

نمی توانستم احساسی را که در زمان بریدن گلوی بس داشتم فراموش کنم . انگار که کس یا کسانی در حال تماشای من بودند ولی مطمئنا این حس تنها از سر خستگی و ضربات وحشتناکی که به سر و صورتم کوبیده شده بود به وجود آمده بود .
کرولی سر از پا نمی شناخت آنقدر خوشحال بود و نوشیدنی می نوشید که احساس کردم کم کم در حال از دست دادن عقلش هست
" خوب بگو ببینم آلفا کی هست؟ "

همین که خواستم سی دی را تحویلش بدهم چیزی به خاطرم آمد . آن سی دی همان مارکی را داشت که سی دی هدیه کذایی هائیه در روز تولدش داشت . به یاد حرف بس افتادم که

پیشنهاد کرد به تنهایی آن سی دی را چک کنم
" این رو نمی دونم ولی سر نخ هایی دارم که احتمالا از طریق اون ها آلفا رو پیدا می کنم"
برایان شانه بالا انداخت

" در هر حال کارتون فوق العاده بود . می تونی بری استراحت کنی . یک پزشک و چندتا دختر به اتاقت می فرستم امشب باید جشن بگیریم "

قبل از آنکه از اتاق خارج شوم پرسیدم

" قولی که در مورد امنیت خانواده ام دادی هنوز سر جاشه ؟ "
به سرعت جواب داد

" معلومه . من سر قولم هستم . تو و خانواده ات کاملا در امنیت هستید "

در حالی که از اتاق دور می شدم گوش هایم را تیز کردم تا مکالمه میان برایان و ماشین را بشنوم . برایان در حالی که صدایش از هیجان می لرزید گفت

" لب تاپ رو بده به من پسر . تو کارت رو خوب انجام دادی . حالا دیگه ما هم می تونیم واسه خودمون ارتشی از جهش یافته ها داشته باشیم "

به اندازه کافی شنیده بودم . کرولی هم دنبال ساخت موجودات جهش یافته بود . آیا باید جلویش را می گرفتم ؟

به اتاقم رسیدم و مستقیم سراغ کامپیوتر کامپیوتر رفتم . درون سی دی ای که بس به من داده بود تنها یک فایل تصویری وجود داشت . فایل را اجرا کردم و تصویر بس روی صفحه ظاهر شد

" اگر داری این فیلم رو می بینی معنیش اینه که من مرده ام و تمام پیش بینی ها درست از آب در آمده . درست شنیدی پیش بینی و برنامه ریزی . قرار نبود که خودت متوجه بشی ولی من نمی تونستم اجازه بدم که خوشحال بگردی و پیش خودت فکر کنی که موفق شدی تشکیلات رادیکال رو معدوم کنی.

نه آقا پسر این بازی خیلی بزرگ تر و پیچیده تر از اونیه هست که حتی بتونی حدسش رو بزنی. تو خودت رو وارد بازی خطرناکی کردی که هیچ راه برگشتی نداره . به نفعت بود که به دست لیزا کشته میشدی یا حداقل با دیدن اون اختطاری که برات فرستادیم کنار می کشیدی ولی تو حماقت کردی و پا در راهی گذاشتی که فقط یک نقطه پایان داره "

بس رویش را از دوربینی که مشخصا مربوط به وب کم لب تاپش بود برگرداند و بعد از چند لحظه دوباره به سمت دوربین نگاه کرد و با هیجان بیشتری گفت " ماشین ها رسیدند . باورم نمیشه که داری میای تا من رو ببینی و احتمالا پرسی آفا کی هست . باشه حالا بهت می گم که آفا نه پدرم بلکه مادرم هست . سوزان پترسون . کسی که من رو که حاصل جفت گیری پدر و دختر بودم زایید و با نفرت نام حرامزاده را برای من انتخاب کرد . مادرم می تونست من رو بکشه ولی این کار رو نکرد تا از فرزند حرامزاده اش استفاده بهتری کنه و حالا موقعیتش رسیده . تو داری برای کشتن من میای رامین ... برای کشتن کسی که از بدو تولد به عنوان قربانی شیطان شناخته می شده و با ریختن خون من مراسم ارادتت به شیطان کامل میشه . حالا دیگه نمی تونی از چیزی که هستی فرار کنی تو دیگه متعلق به جهنم هستی ...حالا دیگه برده شیطان هستی "

پایان جلد چهارم

اگر میل به چاپ داستان با نام خود دارید ولی نیاز به ایده یا نویسنده دارید با ایمیل من در تماس باشید .
داستان هایی با ژانر های فانتزی . جنایی . و ترسناک

afshin.jahedd@gmail.com

تماس با تلگرام و واتساپ

09179304474

وبلاگ نویسنده

<http://afshin-jahed.blogspot.com>

برای پرسش و تماس و اطلاع از زمان انتشار جلد پنجم (آخر) به وبلاگ مراجعه کنید

afshin.jahedd@gmail.com

afshin_darkdays@yahoo.com